

کتاب

پیشہ و پیشہ

یک خانہ کوٹاہ رؤیا ، واقعیت ، کابوس

قفل

و پنج فیلمنامہ کوتاہ دیگر رضا علامہ اده چند جملہ سادہ

قفل

و پنج فیلمنامه کوتاه دیگر

رضا علامه زاده

حقوق باز نشر الکترونیکی این کتاب توسط پدیدآورنده آن
به صورت اختصاصی در اختیار باشگاه ادبیات قرار داده شده است.

باشگاه ادبیات



قفل و پنج فیلمنامه کوتاه دیگر

نویسنده: رضا علامه زاده

ناشر: نشر برداشت ۷

طرح: فرناز صداقت بین

چاپ و صحافی: چاپخانه مرتضوی (کلن-آلمان)

چاپ اول - تابستان ۱۳۷۱ (۱۹۹۲)

قیمت: معادل ۱۲ مارك آلمان

همه حقوق محفوظ است

نشر برداشت ۷

P.O.Box 9862

3506 GW UTRECHT

HOLLAND

قفل ۷

چند جمله ساده ۳۵

رؤیا، واقعیت، کابوس ۵۵

يك نامه كوتاه ۶۷

كلك ۹۱

هشتمين شهر عشق ۹۷



، بجز " هشتمین شهر عشق " که یکبار در هفته نامه ، رایگان (لُس ، آنجلس) و یکبار نیز در نشریه ، پرستو (هلند) چاپ شده است ، هیچیک از فیلمنامه های این کتاب به قصد انتشار نوشته نشده اند . اکثر آنها حتی مستقیماً به زبان انگلیسی نگارش یافته اند چون هدف نخستین ، ساخته شدنشان در خارج از کشور بوده است ، هرچند تاکنون تنها " چند جمله ، ساده " امکان فیلم شدن یافته است .

پیش از این ، " رو ، یا ، واقعیت ، کابوس " توسط خودنگارنده به فارسی برگردانده شده و در شماره ، نخستین نامه ، کانون نویسندگان (در تبعید) انتشار یافته است . کار برگردان " يك نامه ، کوتاه " را دوستم م . پیوند بعهدہ گرفتند که سپاسگزارم .

قمل



۱ / عصر یکروز بهاری / يك دبیرستان فنی در مرکز شهر
زنگ پایان درس به صدا درمی آید و دانش آموزان دبیرستان — دختر و
پسر ۱۴ تا ۱۸ ساله — شوخی کنان و پُر سر و صدا از کلاس ها به راهرو
می آیند . مراد — جوان ۱۵ ساله ، ایرانی — از پلکان پائین می آید و از
هشتی مدرسه می گذرد و جلو در از دوستانش خداحافظی می کند .

۲ / همانوقت / مقابل دبیرستان

جلو مدرسه کاملاً شلوغ است . آنها که دوچرخه دارند دوچرخه هاشان را
به نرده ، فلزی کانال كوچك آنسوی كوچه زنجیر کرده اند . مراد بطرف
دوچرخه اش می رود . دست در جیب می کند تا کلید قفل زنجیر
دوچرخه اش را دربیاورد ولی پیدایش نمی کند . همه ، جیب هایش را
می گردد ولی کلید آنجا نیست . به فکر فرو می رود تا بخاطر آورد کجا
ممکن است کلید را جا گذاشته باشد . یکی از همشاگردیهایش که تازه
چرخش را باز کرده است متوجه سردرگمی او می شود .

همشاگردی : چی شده مراد ؟ کلید تو گم کردی ؟

مراد : آره • نيست • شايد دركلاس افتاده باشه •

۳ / همانوقت / دبیرستان

مراد به داخل مدرسه بازمی‌گردد • با سرعت پله‌ها را طی می‌کند • هنوز چند دانش‌آموز در راهرو هستند • مراد وارد کلاس درسش می‌شود • دور و بر محل نشستن را نگاه می‌کند ولی کلید را نمی‌یابد • لحظه‌ای فکر می‌کند ولی چیزی بخاطر نمی‌آورد • خسته از کلاس خارج می‌شود • در انتهای راهروی خلوت ، دريك گوشه همكلاسيش " يهلس " را می‌بیند که بزور می‌خواهد همكلاسي ديگرش " وندي " را ببوسد • يهلس با دیدن مراد کمی جا می‌خورد •

يهلس : چيه ، چيزی جا گذاشتی که برگشتی ؟

مراد : آره کلید دوچرخه‌ام رو •••

يهلس (به شوخی) : همین آلا ن دستم به‌اش خورد • ایناهاش و دست در سینه‌وندی می‌کند که خودش را به دیوار چسبانده و آنگاه می‌زند زیر خنده •

يهلس : اینجاس • خواسته باتو شوخی کنه ورش داشته •

مراد لحظه‌ای مردد می‌ایستد •

وندي : نکن ديگه ، احمق •

مراد به آنها نزديك می‌شود •

يهلس : باور نمی‌کنی بيا • (به‌وندی) بده بهش ديگه •

و دست در سینه دخترک می‌برد • وندي ديگر عصبانی شده‌است •

وندی : نكن ديگه پُرو . ولم كن بذار برم .

وندی دست يهلس راپس می زند و براه می افتد . مراد کمی خمشگین است .
یهلس به مراد چشمکی می زند و براه می افتد .

۴ / واگرد / روز / داخل دبیرستان فنی

مراد و همکلاسی هایش در سالن ژیمناستیک اند . وندی با چند دختر دیگر دارند حرکات نرمش انجام می دهند . او از همکلاسی هایش رسیده تر بنظر می رسد . یهلس که دارد بند کفش ورزشی تازه اش را می - بندد نگاه از او بر نمی دارد . مراد رویش نمی شود که مستقیماً به وندی چشم بدوزد .

یهلس : (به مراد) چی ساخته امروز ؟ !

مراد : آره

در خروج از سالن ژیمناستیک مراد با وندی سینه به سینه می شود .
هر دو لحظه ای مکث می کنند . وندی لبخند آرامی می زند ولی مراد خجالت می کشد و به او نگاه می کند . باین وجود هر دو همگام می روند .

وندی : چرا لباس تو عوض نکردی ؟

مراد : حوصله نداشتم .

وندی : چقدر بی حوصله ای تو همیشه .

وندی دست مراد را می کشد . مراد بیشتر خجالت می کشد . وندی با اشاره از او می خواهد که دنبالش بیاید . مراد چند گامی می رود . وندی وارد رختکن می شود . مراد در یک لحظه از تردید بایکی از همکلاسی -

هائش سینه به سینه می شود .

همکلاسی : از درس دیروز نت برداشتی ؟

مراد : آره

همکلاسی : میتونی برام بیاری ؟

مراد : حتما .

همکلاسی دور می شود . مراد با تردید بطرف رختکن می رود . در راهرو رختکن سعی می کند از زیر در کوتاه رختکن ها وندی را بیابد . اکثر رختکن ها خالی اند . از یکی از رختکن های انتهای راهرو صداهای آرامی می آید . با تردید به رختکن نزدیک می شود . از زیر در رختکن پاهای وندی و یهلس را که بهم چسبیده اند تشخیص می دهد .

۵ / ادامه / دبیرستان فنی

مراد بدون اعتنا به یهلس زیرچشمی نگاهی به وندی که با دلخوری دور می شود می کند و از راه پله ای دیگر از مدرسه خارج می شود و بطرف دوچرخه اش می رود . یکبار دیگر با دقت همهء جیب هایش را می گردد . یکی از بچه های مدرسه که دارد چرخش را برمی دارد متوجه او می شود .

همشاگردی دیگر : چیه کلید تو گم کردی ؟

مراد : آره .

همشاگردی جلو می آید و سعی می کند کلید خودش را آزمایش کند . ولی هیچیک از کلیدهای دسته کلید بزرگش به قفل نمی خورد .

همشاگردی : مثل قفل گاو صندوقه !

همشاگردی چرخ خودش را بر می دارد و می رود • مراد بی هدف کمی
با قفل ور می رود و فکر می کند • دوباره برمی خیزد و وارد مدرسه می -
شود •

۶ / همانوقت / دبیرستان

راهرو خالی است • يك زن خدمتكار وسايلش را آورده تا نظافت کند •
مراد : شما يك كليد دوچرخه ندیدين ؟ كليدمو گم کردم •
زن : نه ••• من تازه می خوام شروع کنم •
مراد : تو کلاس هم نبود •
زن : اگه پیدا کردم میذارم تو دفتر برات فردا بیا بگیر •
راحت خیلی دوره ؟
مراد : نه ••• آره ••• سه چهار کیلومتری میشه •
زن : مطمئن باش اگه پیدا کنم میذارم تو دفتر •
مراد : متشکرم •

۷ / همانوقت / مقابل دبیرستان

مراد دوباره به دوچرخه نزديك می شود • همه رفته اند و دوچرخه ، او
تنها دوچرخه ایست که آنجاست • مراد بی هدف کمی به قفل ور می رود
و فکر می کند • قفل بزرگ و سنگین است •

۸ / واگرد / يك روز بارانی / مغازه دوچرخه دست دوم فروشی

قفل‌های كوچك و بزرگ بسته به زنجیرهای كلفت و نازك در گوشهء
دكان به میله‌ای آویزان است . پانزده ، بیست دوچرخه دست دوم جلو
در مغازه زیر سایبان و داخل مغازه ردیف شده‌اند . باران بشدت می -
بارد . مراد و پدر و مادر و خواهرش (مینا) در مغازه‌اند . پدر چرخ
را از ردیف چرخ‌ها بیرون می‌کشد (همان دوچرخه آ را یه ۱) . دوچرخه -
ساز ، مردی میانسال و شوخ ، با پدر حرف می‌زند .

دوچرخه ساز : زدی به خال . درست زدی وسط خال . بهترین
چرخ دست دوم موجود در عالم ! باید اهل
استانبول باشین .

پدر : اصلاً ترك نیستیم .

دوچرخه ساز : عجب . صبر کن هیچی نگو بذار خودم بگم
مال کجا هستین . مراکشی که نمی‌تونین باشین .
... ببینم یونانی نیستین ... ؟

پدر : نه ... ایرانی هستیم .

دوچرخه ساز : ایرانی ؟ آها ایران ! خمینی ... پدر
سیاست بسوزه . یه روز شاه (دستش را می -
گذارد پشت کمرش و ادای شاه را درمی آورد)
یه روز خمینی (دستش را می گذارد روی
سینه اش و به ریش او اشاره می کند) پدر
سیاست بسوزه . سگ زرد برادر شغاله . خیال

نکن این بابا يك دوچرخه سازه چه خبر از
سیاست روزگار داره • نه عزیزم همین دوچرخه-
سازی كوچيك من مركز سیاست عالمه • هم
شاهتونو خوب می شناسم، هم خمینی تونو ••••
سگ زرد برادر شغاله • درست میگم ؟

پدر : آره •

دوچرخه ساز : خوب کردی زدی به چاك • هلند بهترین کشور
كوچولوی دنیا است ! یا بهتر بگم هلند كوچك-
ترین کشور خوب دنیا است ! سیاستش حرف
نداره • هر حرفی دلت می خواد بزن . میدونی
چرا ؟ واسه اینکه اصلا کسی به حرفت گوش
نمیده •••••

صدای رعد و برق حرف اورا می بُرد • باران با شدت بیشتری می بارد •
دوچرخه ساز : ما فقط يك سقف گنده كم داریم تا ادعا كنیم
توبهشتیم !

دوچرخه ساز يك قفل و زنجیر از ردیف زنجیرها برمی دارد (همان
قفل و زنجیر صحنه ، ۱)

دوچرخه ساز : قفل و زنجیرش هم مجانی • هدیه ، ملت هلند
به ملت ایران • موافقی ؟

پدر لبخند می زند درحالی که مراد دارد به دوچرخه تازه اش نگاه می کند •

۹ / ادامه / خیابان‌های مرکزی شهر

مراد دوچرخه‌اش را رها می‌کند و پیاده بطرف خانه می‌رود. هوا مناسب است و خیابانهای مرکزی شهر شلوغ. مراد بانگاهی به مردم و مغازه‌ها آرام و بی‌تعجیل راه می‌رود. چند نفر که روبه‌یک ویتترین ایستاده‌اند و تکان نمی‌خورند توجه او را جلب می‌کنند. پیش می‌رود تا ببیند چه چیزی در ویتترین آنها را بخود مشغول داشته است. کنار آنها می‌ایستد و به ویتترین نگاه می‌کند. مردی بایک جارو و خاک انداز کوچک بنظر می‌رسد که دارد ویتترین را تمیز می‌کند. مراد لبخندی می‌زند و به‌مرد کنار دستش نگاه می‌کند. مرد یک مانکن است. مراد جا می‌خورد و به‌آنها دیگر که در خیابان رو به ویتترین ایستاده‌اند نگاه می‌کند. همه مانکن‌هایی هستند که موقتاً بیرون گذاشته شده‌اند تا پس از گردگیری ویتترین به‌داخل منتقل شوند!

مراد با شرمی محسوس در چهره‌اش براهش ادامه می‌دهد. چند گامی آنسو تر ویتترین یک سینما او را جلب می‌کند. چند عکس سکسی بی‌پرده و عریان به نمایش‌اند. مراد پا سست می‌کند و به‌عکس‌ها چشم می‌دوزد. یک پیرزن و پیرمرد هلندی پس از نگاهی کوتاه به‌عکس‌ها به‌داخل سینما می‌روند. از تاریکی سالن انتظار سینما سه جوان هم سن و سال مراد یکی هلندی - منو - و دو رنگین پوست دیگر (سوری نامی یا اندونزیائی) خنده‌کنان و شاد بیرون می‌دوند. "منو" گوشواره‌ای بیک گوش دارد و مج دستش خالکوبی است. آن دونفر دیگر هم از همیسن قماشند. مراد به‌محض دیدن آنها رو برمی‌گرداند و خود را به‌دیدن

عکس‌های ویتترین مشغول می‌کند. جوانها بی آنکه متوجه او شوند دور می‌شوند. مراد که در شیشهٔ ویتترین رفتن آنها را دیده است بسه راه می‌افتد که برود ولی عکس‌های ویتترین او را بخود می‌کشند. می‌ایستد و به عکس‌ها دوباره خیره می‌شود. یکی از عکس‌ها زنی عریان را که با حالتی پُر تمنا لب‌ها را جمع کرده است نشان می‌دهد.

۱۰ / همانوقت / خیابانهای مرکزی شهر

مراد به‌راهش ادامه می‌دهد. از يك خیابان شلوغ به‌کوچه‌ای دراز و باریك می‌پیچد. در كمرکش کوچه مردی دارد به‌دیوار می‌شاشد در حالی که سگش هم که با زنجیری به‌او وصل شده مشغول همان کار است! مراد کوچه را پشت سر می‌گذارد. در خیابان آنسوی کوچه توجهش به‌پیرزنی جلب می‌شود که از دوچرخه‌اش پیاده شده و در پناه دیوار می‌ایستد. ساکش را باز می‌کند و لباس پلاستیکی بارانی‌اش را از آن در می‌آورد. مراد به‌آسمان نگاه می‌کند. آسمان فقط ابری است. پیر - زن شلوار لاستیکی‌اش را می‌پوشد و به‌آسمان نگاه می‌کند. يك لکه‌ابر سیاه در آسمان ظاهر می‌شود. پیرزن بلوز لاستیکی‌اش را روی لباس - هایش به‌تن می‌کند. مراد می‌ایستد و بی‌اختیار به‌او نگاه می‌کند. مردم در رفت و آمدند و کسی توجهی به‌آنها ندارد. به‌محض اینکه پیرزن کلاه لاستیکی‌اش را روی سرش می‌گذارد رعد و برق می‌زند و باران بشدت در می‌گیرد. پیرزن بی‌پروا بر چرخش سوار می‌شود در حالی که دیگران با عجله به‌دنبال سرپناه می‌دوند. مراد به‌زیر سایبان يك

مغازه می‌رود. عده ای آن زیر ایستاده اند تا باران بند بیاید.

يك مرد ترك سوار بر دوچرخه از کوچه‌ای درمی‌آید. يك ماشین سوار
که در خیابان در حرکت است ترمز محکمی می‌کند. صدای ترمز توجه
همه را جلب می‌کند. ماشین روی اسفالت لیز از بازان سر می‌خورد و
محکم با دوچرخه برخورد می‌کند. مرد ترك به زمین پرت می‌شود و
دوچرخه از کمر خم می‌شود. مرد ترك لنگ لنگان و با عجله از جا بر-
می‌خیزد و بطرف دوچرخه اش می‌رود.

مرد : متأسفم . . . متأسفم . . . متأسفم

راننده از ماشین با نگرانی درمی‌آید تا به او کمک کند ولی مرد ترك
با شرمندگی گوئی خطائی بزرگ مرتکب شده دوچرخه اش را زیر بغلش
می‌زند و بطرف سایبان مغازه - جایی که مراد ایستاده - می‌رود.

مرد ترك : متأسفم . . . واقعا متأسفم . . .

راننده پشت فرمان ماشین می‌نشیند و می‌راند. مرد ترك به زیر-
سایبان می‌آید. دوچرخه را زمین می‌گذارد و درحالی‌که سخت شرمزده
است با مراد حرف می‌زند.

مرد ترك : (به ترکی) آی غریبی . . . غریبی . . . ترك هستی؟

مراد : نه

مرد ترك : (به هلندی) سخته . . تو مملکت غریب سخته .

مرد با دوچرخه اش که از وسط تا شده ور می‌رود. باران آرام می‌گیرد و
مردم از زیر سایبان‌ها درمی‌آیند.

۱۱ / همانوقت / خیابان

مراد از خیابان عریضی عبور می کند و آنسوتر، حاشیه کانالی را می گیرد و براهش ادامه می دهد. پیرزنی دارد برای اُردک ها و پرنده ها خُرده نان می ریزد. پرنده ها چرخ زنان خرده نان ها را از سطح آب بر می - چینند. مراد لحظه ای به تماشا می ایستد. سپس براه می افتد. حاشیه کانال را ترك می کند و به کوچه ای می پیچد. کوچه به میدانکی كوچك با خانه های کوتاه اطراف آن می رسد. مراد بادیدن جوانهائی که در میدانند پا سست می کند و می ایستد. سه جوان "منو" و دو دوستش دارند بطرف دوچرخ که به دیوار تکیه داده شده اند می روند. يك وانت کهنه و قراضه با سر و صدا وارد میدانک می شود. جوان ها چرخ ها را رها می کنند و بطرف وانت می روند.

منو : یه دقه بیاین کمک بابام کنیم.

پدر منو - راننده وانت - پیاده می شود. مردی است گردن کلفت و کوتاه قد که حتی دورگردنش هم خالکوبی است. وانت پُر از صندوق و میز و دیگر اسباب و وسائلی است که پیداست از آشغالدانی آورده شده اند. جوان ها اثاثیه را به داخل خانه منتقل می کنند. مراد همچنان بافاصله بطوریکه دیده نشود می ایستد. پدر منو وانت را که خالی شده است جابجا می کند. جوان ها بطرف چرخ هاشان می روند.

پدر منو : کجا ؟

منو : میریم یه چرخ بزنیم.

پدر منو : خوش بگذره

پدر منو به خانه می‌رود و در را می‌بندد • جوان‌ها از کوچه‌ای دیگر از میدانك با دوچرخه خارج می‌شوند • مراد آرام به‌راهِش ادامه می‌دهد • حالا در میدانك جز چند بچه كوچك كه دارند بازی می‌کنند كس دیگری نیست • مراد لحظه‌ای به میدانك نگاه می‌کند، خاطره‌ای به‌ذهنش می‌رسد •

۱۲ / واگرد / شب / سالن سرپوشیدهء مرکز خرید

مراد و مینا دارند از سالن رد می‌شوند • مغازه‌ها بسته‌اند و رفت و آمد زیاد نیست • در كمرکش سالن جلوی يك سینما چندین جوان علاف و برخی معتاد ویلان‌اند • منو و دو دوستش هم درمیان آنانند • یکی از آنان با دیدن آندو بطرف منو می‌دود •

ریشارد : منو منو (و باسر بطرف آنها اشاره می‌کند) میناو

برادرش دارن میان !

منو متوجه مینا می‌شود • مراد سخت دستپاچه و ناراحت است • گام‌هایش را تند می‌کند که زودتر از کنار آنها بگذرد • مینا خیلی عجله نمی‌کند •

مراد : (زیرلبی) راه بیا دیگه •

مینا : چه خبره مگه ؟

مراد : بعد بهت میگم چه خبره !

حالا مراد و مینا دارند از مقابل جوان‌ها رد می‌شوند • تلاششان برای اینکه عادی عبور کنند وضعشان را مسخره‌تر کرده است • منسو گامی پیش می‌گذارد •

منو : چقدر عجله دارین بچه‌ها • کسی دنبالتون کرده ؟

مینا : نه •

منو : پس آهسته تر تا باهم بریم • راهمون یکیه •

مینا پا سست می کند ولی مراد باخشم دست او را می کشد • منو می - ایستد •

منو : می خواستم بگم اگه خیال دارین سینما برین می تونیم با

هم بریم •

مینا : نه ••• ما باید بریم خونه •

مراد دست او را می کشد • جوانها می زنند زیر خنده • مراد و مینا از خم سالن رد می شوند •

مراد : نمیتونی جلو دهن تو بگیری و با این جور آدمها حرف

نزنی ؟

مینا : آخه لال که نیستم • این که بدتره •

مراد : چی بدتره • اینکه با این لات و لوت ها هم دهن نشی ؟

مینا : والله اگه ایرون بودی خودت از اینا بدتر بودی •

مراد : خفه شو دیگه • حالا روداری هم میکنه •

مینا : خودت خفه شو دیگه شورشو درآوردی •

مراد : حالا نشونت میدم •

۱۳ / واگرد / شب / اتاق مراد و مینا

مراد دارد چند عکس روزنامه‌ای را که مینا به دیوار کنار تختش

چسبانده است باخشم پاره می کند . عکس ها مربوط به هنرپیشه ها و خواننده های روزاند . مینا با گریه به مراد حمله می کند .

۱۴ / ادامه / خیابان

مراد میدانك و محله را پشت سر می گذارد و خیابان باریکی را می-گیرد و پیش می رود . يك پل فلزی قطار از بالای جاده می گذرد . چند بچه و نوجوان بالای پل اند و به خیابان نگاه می کنند . مراد توجهش به يك پیرمرد و پیرزن که بازو در بازوی هم انداخته اند و آرام راه می - روند جلب می شود . پیرزن و پیرمرد قبل از او به زیر پل می رسند . يك سطل بزرگ آب از روی پل روی سرشان خالی می شود .

پیرمرد و پیرزن : لعنت خدا بر شما !

بچه های بالای پل می زنند زیر خنده و فرار می کنند . مراد با احتیاط از زیر پل رد می شود .

۱۵ / غروب / حاشیه کانال

هوا دارد تاریك می شود . مراد در حاشیه يك کانال عریض است و در آنسور دیف خانه های قایقی قرار گرفته اند . خیابان جلوی خانه های قایقی از اینسوی کانال پُر نور و پُر رفت و آمد بنظر می رسد . مراد از زیر پایه های پلی که از بالای کانال می گذرد عبور می کند و براهش ادامه می دهد . اینسوی کانال خلوت و نیمه تاریك است . مراد توجهش به اتومبیل سواری ای جلب می شود که با سرو صدا ترمز می کند . در

اتومبیل باز می‌شود و زنی جوان و عصبانی که یکریز حرف می‌زند از آن بیرون می‌پرد .

زن : گورتو گم کن مرتیکه ، الدنگد ، قمرساق . جرأت داری
پاتوبذار تو محله تا این بار نشونت بدم مردکیه و زن
کیه

مرد راننده : خفه شو جنده .

زن : جنده زن عنترته که زیر هر قمرساقی می‌خوابه
دلم می‌خواد گذرت بیافته به محله تا ...

راننده دور می‌زند و بی‌اعتنا به او می‌رود . زن با سرعت بطرف پلکانی که به بالای پل می‌رسد می‌رود . جوان و زیباست . سخت عصبی و سرا- سیمه بنظر می‌رسد . مراد گوئی چیزی از او در ذهن داشته باشد به مغزش فشار می‌آورد ، ولی چیزی بنظرش نمی‌رسد . زن پل را طی می - کند و از پلکان آنسوی پل پائین می‌رود . مراد بجای ادامه راهش از پلکان بالا می‌رود و او را تعقیب می‌کند و بالای پل مشرف به خیابان جلوی خانه‌های قایقی می‌ایستد و ناباورانه به خیابان نگاه می‌کند . زنهای فاحشه پشت و بترین‌های خانه‌های قایقی نشسته‌اند . چراغ‌های قرمز بالای خانه‌ها روشن است . ماشین‌ها آرام از جلوی خانه‌ها عبور می‌کنند . مراد از پلکان پائین می‌آید و بی‌اختیار بطرف خانه‌ها کشید^۴ می‌شود . آرام و کنجکا و در حاشیه خیابان قدم می‌زند و به زنهای نیمه - لخت که با ژست‌های مختلف پشت و بترین‌ها نشسته‌اند نگاه می‌کند . اتومبیل‌های سواری آرام از کنار او رد می‌شوند . در يك لحظه آنسوی

خیابان چشمش به دوستان منو — ریشارد و هارولد — می افتد • قبل از آنکه بتواند خود را از چشم آنها پنهان کند ، ریشارد او را می بیند •

ریشارد : هی هارولد • برادر مینا •

و هر دو بطرف او می آیند •

هارولد : هی خوش آمدی • پس تو هم گاهی بعله !؟

مراد لبخندی می زند و دست آنها را می فشارد •

مراد : اینجا سرراه خونه مونه • دفعهء اولیه که از جلو

رد میشم • همیشه از اون پشت رد می شدم •

ریشارد : ماهم یه موقعی فقط از اون پشت رد می شدیم •

مگه نه ؟

هارولد : حالا برنامه ات چیه ؟ بریم حال کنیم ؟

مراد : منکه باید برم خونه • کلید دوچرخه ام رو گم کردم

ناچار شدم پیاده بیام • پدر و مادرم دلشون شور

می زنه •

هارولد : دلشون شور می زنه ؟ مگه بچه ای ؟

ریشارد : آبجیت هنوز بیرونه انوقت تو باید بری خونه !؟

مراد يك لحظه سرخ می شود ولی بروی خودش نمی آورد •

هارولد : راست میگه با منو باید باشه •

مراد عصبانی می شود •

مراد : چرت و پرت نگو دیگه •

رو در روی او می ایستد •

ہارولد : چی گفتی ؟

ریشارد وساطت می کند •

ریشارد : ول کنین بابا (به مراد) منظوری نداشت •

مراد راه می افتد کہ برود • سخت عصبانی است ولی ہارولد جلوییش را می گیرد •

ہارولد : اگر بخاطر منو نبود دندوناتو می ریختم تو دھنت •

مراد : برو گمشو از سرراهم کنار •

ہارولد اورا ہل می دھد • مراد کہ از کورہ دررفته یک سیلی محکم می زند زیرگوش ہارولد • ہارولد با مشت بہ او حملہ می کند • ریشارد از پشت مراد را می چسبد • ہارولد از فرصتی کہ پیش آمدہ استفادہ می کند و چند مشت پیاپی بصورت او می زند • خون از دماغ مراد بیرون می ریزد • ہارولد کمی بہ وحشت می افتد • مراد با فشار دستش را رھا می - کند و حملہ می کند • ریشارد لگدی بہ شکم او می زند • مراد بہ زانو خم می شود • دو جوان بہ وحشت می افتند و پس از لحظہ ای تردید پا بفرار می گذارند • مراد کمی بہ دنبالشان می دود ولی از درد شکم بہ زانو درمی - آید • جوان ها فرار کردہ اند و مراد از درد شکم بہ خود می پیچد • کمی مکث می کند • آنگاہ آرام برمی خیزد • درد آرامتر شدہ است • دست بہ صورتش می برد • دماغش خونی است • صدای یک زن کہ کنار او ایستادہ است اورا بخود می آورد •

زن : خیلی نامردی کردن • عیب ندارہ • بیا •

مراد رو برمی گرداند • زن ، همان فاحشہ ایست کہ دقایقی قبل آنسو

كانال از يك ماشين سواری پياده شده بود . زيبا و جوان است و حالا در زیر نور سرخ اين خيابان مهربان و معصوم بنظر می رسد . مراد در يـك لحظه او را بجا می آورد . او همان زنی است که عکس برهنه اش را پشت ويترين سينما ديده بوده است . مراد بی اختيار به دنبال او وارد خانه قايقی می شود .

۱۶ / همانوقت / داخل خانه قايقی

زن ، مراد را بطرف دستشویی می برد . از داخل يك جعبه شیشه ای کمی پنبه برمی دارد . سپس بيادش می آيد که پرده ويترين خانه را بکشد تا مشتری نیاید . پرده را می کشد و به دستشویی باز می گردد . مراد صورتش را شسته است . زن با حوله و با احتیاط صورت مراد را خشک می - کند . آنگاه با پنبه زخم کوچکی را که کنار لب مراد ايجاد شده پاک می - کند .

زن : ترکی ؟

مراد : نه ایرانی .

زن : آه ایرانی . . . چقدر ایرانی زياد شده اینجا . . . مردم

خوبی ان . . . سکس سرشون ميشه ! . . .

مراد کمی خجالت می کشد . زن چانه او را به دست می گیرد و با عشوه حرف می زند .

زن : فراموش کن . ديگه دعوا و بزن بزن رو فراموش کن .

ببينم دوست دختر داری ؟

مراد : نه •

زن : دروغ نگو • می خوام بدونم هنوز پسری یا نه •

مراد خجالت می کشد •

زن : بگو دیگه •

مراد : منظورتونمی فهمم •

زن : پس معلومه که راست میگی • بیا •

مراد : نه من باید برم • خیلی دیرم شده •

زن دست او را می کشد و روی لبهء تخت می نشیند • رانهای هوس -

انگیزش پیدا است • مراد دستپاچه و گیج است • بطرف راهرو راه می افتد

مراد : خیلی لطف کردین •

زن لبخند می زند • مرا دتوی راهرو جلوی در می ایستد • مردداست • زن

متوجه حالت او شده است •

زن : پس فعلا خدا حافظ •

و بلند می شود و پردهء ویتترین را پس می زند • مراد اما تکان نمی خورد •

زن به او نزدیک می شود و صورتش را بصورت او می چسباند •

زن : بیا • نترس • همیشه اولش يك کمی هول داره •

مراد به دنبالش او راه می افتد • زن پردهء ویتترین را دوباره می بندد •

لب تخت می نشیند و مراد را کنار خودش می نشاند • رانهای زیبایش

از زیر پیراهن هوس انگیز است •

زن : چند وقته اینجائی ؟

مراد : یکسال و نیمه •

زن : خیلی خوب هلندی حرف میزنی • کلاس چندی ؟

مراد : کلاس اول دبیرستان فنی •

زن به آرامی دستهای او را می مالد و روی ران خودش می گذارد •

مراد : من امروز دوچرخه ام را جا گذاشتم ••• یعنی کلید

دوچرخه ام را گم کردم ناچار از دبیرستان پیاده

آمدم ••••

زن دست می برد و دکمه شلوار او را باز می کند •

زن : لبات يك كمی پاره شده • ولی فقط يك كمی •

زن جای زخم کنار لب مراد را می بوسد • مراد او را در آغوش می کشد •

۱۷ / شب / خانه قایقی

پرده ویتترین کنار می رود • زن آماده برای پذیرائی از مشتریهای

بعدی است • مراد لباس به تن آماده رفتن است • زن او را یکبار دیگر

در آغوش می کشد •

زن : عالی بود • خوش است اومد ؟

مراد : آره •

زن : بازم بیا ••• باشه •••؟

مراد : باشه •

زن : فعلا خدا حافظ •

مراد از خانه خارج می شود •

۱۸ / همانشب / خیابان

بیرون از خانه‌های قایقی هوا کاملاً تاریک شده‌است. مراد محله را پشت سر می‌گذارد و از باریکه راهی بطرف خانه می‌رود. باریکه راه از میان درختان بلند و چمنزارهای سبز عبور می‌کند. همه جا جز زیر تیرهای چراغ برق تاریک و سیاه است. روی یک نیمکت، زیر یک درخت بسیار قطور و دور از باریکه راه، در تاریکی کامل، دختر و پسری نشسته‌اند و همدیگر را می‌بوسند. مراد توجهش به آنها جلب می‌شود. یک لحظه مکث می‌کند. گوئی آنها را از شمایشان می‌شناسد. مینا خواهرش و منو نوجوان هلندی!

مراد بی آنکه لحظه‌ای تردید کند پا تند می‌کند و از آنجا دور می‌شود.

۱۹ / همانشب / خانه

مراد بالاخره به خانه رسیده‌است. مادر در را بروی او باز می‌کند.

مادر: چقدر طول دادی؟ نگران شدم.

مراد: کلید دوچرخه‌ام رو گم کردم ناچار باید...

مادر: تو همیشه خرابی بارمی آری. باز هم نباید آنقدر طول می‌کشید. مگه پیاده چقدر راهه؟

مراد: یکساعت معطل شدم. تمام مدرسه رو گشتم. حالا خوبه که یک کلید اضافه تو خونه دارم.

مراد به دنبال مادر وارد اتاق می‌شود. پدر دارد کتاب می‌خواند.

مادر: مینا هم طول داد. رفته خونه همکلاسی اش درس

• بخونه هنوز نیومده •

مراد : سلام بابا •

پدر : سلام ... پیاده آنقدر راه بود ؟

مراد : معطل کلید شدم • تازه دفعه اول بود پیاده از مدرسه

می اومدم • راه نزدیکتری بلد نبودم •

پدر : لبت چی شده ؟

مراد : (دستپاچه) چیزی نشده •

پدر : اونجا، گوشهء لبت ؟

مراد : تو ورزش ... تو ژیمناستیک خورد به سریکی از

بچه ها ...

زنگ می زنند • مادر در را باز می کند • مینا وارد می شود • کتابهایش زیر

بغلش است •

مادر : قرار نبود آنقدر دیر برگردی •

مینا : درسته • اما این هلندی ها رو که می شناسین • هی

تعارف کردن که يك کمی دیگه بشینم • آخه مادر -

بزرگش اینا هم اومده بودن •

پدر : اینهم دیگه از اون حرفاست • هلندی ها تنها چیزی

که بلد نیستن تعارف کردنه •

۲۰ / دیروقت همانشب / اتاق مینا و مراد

مینا و مراد هر کدام روی تختشان دراز کشیده اند • خانه در سکوت

مطلق است • بیرون باران می آید و دانه‌های باران به‌شیشه اتساق می خورد • مراد همچنان بیدار است و چشم به‌سقف دارد • حوصله‌اش سر می‌رود و از تخت به‌آرامی پائین می آید و پشت پنجره خیس می - ایستد و به‌بیرون چشم می دوزد •

مینا : چرا نمیای بخوابی ؟

مراد رو برمی گرداند • مینا هم در تختش هنوز بیدار است •

مراد : خوابم نمیاد • خودت چرا نمی خوابی ؟

مینا : منم خوابم نمیاد •

مراد برمی‌گردد • رو بروی او می ایستد • گوئی می‌خواهد چیزی به‌او بگوید • مینا کمی نگران می‌شود • مراد چیزی نمی‌گوید • رو برمی - گرداند و از پشت پنجره خیس به‌چراغهای سوسوزن بیرون چشم می - دوزد •

۲۱ / روز / خیابان جلوی دبیرستان

يك اتوبوس می ایستد • مراد از اتوبوس پیاده می شود و از کوچه‌ای به‌جلوی دبیرستانش می‌رسد • دانش‌آموزان دارند به‌دبیرستان می - آیند • آنها که چرخ دارند چرخ‌هایشان را به‌نرده • فلزی کانال مقابل مدرسه زنجیر می‌کنند • مراد مستقیم به‌جائی که دیروز چرخش را رها کرده می آید • چرخش را نمی‌بیند • آنسو و آنسو تر را نگاه می‌کند ولی از چرخش خبری نیست • درمیان دانش‌آموزانی که دارند می‌آیند وندی هم هست • وندی بادیدن مراد که سردرگم ایستاده به‌او نزدیک

می شود .

مراد : انگار چرخمو بردن .

وندی : چی ؟ بردن ؟

مراد : چرخمو دیروز اینجا گذاشتم رفتم حالا نیست .

وندی : مطمئنی همین جا بود ؟

مراد : آره ... آره ... مطمئنم .

یهلس به جلو مدرسه می رسد و چشمش به آندو می افتد که حالا جفت هم

ایستاده اند . از دور اشاره ای به مراد می کند و چشمك می زند .

یهلس : نگفتم کلید دو چرخهات پیش وندیه ! ؟ از تو

سینه اش پیدا کردم ، دیروز وقتی تو رفتی .

و می زند زیر خنده . دست می کند از جیبش کلید چرخ را در می آورد .

وندی جلوی لبخندش را می گیرد . مراد مستقیم به چشم های او نگاه

می کند .

مراد : حالت خوبه ! ؟

وندی : (شرمنده) آره ... چطور مگه .

مراد : هیچی !

هر دو راه می افتند . پای مراد به چیزی می خورد . هر دو به زمین نگاه

می کنند . يك قفل روی زمین است . مراد آنرا برمی دارد .

مراد : آه ... قفل زنجیر چرخ منه .

قفل از دسته بریده شده است . مراد کلیدش را در می آورد تا قفل را

امتحان کند . وندی دست دراز می کند که قفل را بگیرد و آزمایش کند .

دستهایشان درهم قرار می‌گیرد •

وندی : قفل رو بریدن و چرخو بردن •

مراد درحالی که دست وندی دردستش است به چشم او نگاه می‌کند •

دخترک دستپاچه می‌شود •

وندی : بنظر نمی‌آد ناراحت باشی •

مراد : واسه چی ؟

وندی : واسه چرخت •

مراد : آه راست میگی ... داشت یادم می‌رفت •

قفل را دردست می‌فشارد و به‌چهرهٔ تعجب‌زدهٔ وندی لبخند

می‌زند •

چند جمله ساده



۱ / ظهر يك روز ابری / خیابان

پسرکی که ظاهرش نشان می‌دهد غریبه است ، کمی با عجله و دستپاچگی ، در پیاده‌روی خیابان در حرکت است . او چیزی زیـــــر پیراهنش قایم کرده است . پسرک بادیدن دختر بچه‌ای که سوار بر دوچرخه از آنسوی خیابان می‌گذرد چهره‌اش از هم می‌شکند . چند قدمی می‌دود و دخترک را صدا می‌کند .

پسرک : کلاریسا ، کلارا .

دخترک صدای او را از آن فاصله دور نمی‌شنود و براهش ادامه می‌دهد . پسرک دوباره براه می‌افتد . سردر گم و بلا تکلیف است . مرتب به چیزی که زیر پیراهنش دارد نگاه می‌کند . بادیدن اتوبوسی که آنسوی خیابان در ایستگاه می‌ایستد پا سست می‌کند . بعد چنانچه گوئی تصمیمی گرفته است بی‌توجه به چراغ قرمز و مسیر عابر پیاده به آنسوی خیابان می‌دود . ماشینی ترمز می‌کند تا او بگذرد . راننده اتوبوس که می‌خواست حرکت کند توجهش به پسرک که بی‌هوا و با عجله بطرف اتوبوس می - دَوَد جلب می‌شود . اتوبوس را نگاه می‌دارد و در جلورا باز می‌کند . پسرک

با سرعت سوار می شود .

۲ / همانوقت / داخل اتوبوس

پسرك در حالی كه تمام حواسش به چیزی است كه زیر پیراهنش دارد
بطرف يك صندلی خالی می رود . ده ، دوازده مسافر در اتوبوس هستند .
راننده - مردی میانسال و موقر - همزمان بایستن در و به حرکت درآوردن
اتوبوس پدرانۀ حرف می زند و با نگاه درآینه بچه را تعقیب می کند .
راننده : باباجان ، مراقب ماشین ها باش ، چیزی نمانده
بود كه تصادف كنی ، مقررات رانندگی كه خودی و
بیگانه نمی شناسد !

پسربچه كه متوجه شده است راننده روی سخنش با اوست بیشتر
دستپاچه می شود . روی يك صندلی كنار پنجره نشسته است و حواسش را
به خیابان داده است . در ردیف دیگر و در مقابل پسرك دو پیرزن
نشسته اند . در بغل یکی از آنها سبد كوچکی است كه سگ كوچولو و
زیبایی در آن لم داده است . سگ گویی بوئی احساس کرده باشد سرش
را به این سو و آن سو می چرخاند و بو می كشد . پیرزن دستی به سر او
می كشد .

پیرزن : بنشین ، بنشین دیگر خسته شده ای .

پسرك زیرچشمی نگاهی به سگ می اندازد . چیزی را كه در بغل دارد
می فشارد و خود را به چشم انداز متحرك بیرون مشغول می كند . سگ
كاملاً بیقرار است . واق واق کوتاهی می كند و تلاش می كند از سبد خارج

شود • پیرزن باز هم جلویش را می گیرد •

پیرزن : کمی بنشین دیگر •

و به پیرزن دوم که کنار او نشسته است رومی کند •

پیرزن اول : خیلی شیطان است ، نگاه به قدش نکنید !

ولی سگ نگاهش به پسر بچه است و لحظه به لحظه بیقرارتر می شود •

پسرک به سختی دستپاچه است • چیزی را که در بغل دارد محکم تر می -

فشارد و جابجا می شود • سگ بالاخره از سبد بیرون می جهد و با یسک

خیز خود را به پسر بچه می رساند • پسرک به شدت ترسیده است • پیر زن

اول از جا می پرد • سگ با پسرک گلاویز شده است • گوئی می خواهد

چیزی را که زیر پیراهنش است بگیرد • پسر بچه لغاتی را که می تواند

ادا کند با نگرانی و تشویش به زبان می آورد •

پسرک : نه ، نه ، نه ، نه ، نه •

پیرزن سگ کوچولو را که سخت حرارت به خرج می دهد از پسرک جدا

می کند ، راننده و همه مسافران بالبخند به این صحنه نگاه می کنند •

پیرزن در حالی که سگ را دوباره در سبدش می گذارد و روی صندلیش

می نشیند با دلجوئی حرف می زند •

پیرزن اول : پسر جان ، بیخود ترسیدی • سگ ها به کسی آزار

نمی رسانند • سگ من فقط یک کمی بازیگوش است .

توی اتوبوس حوصله اش سر می رود • فقط همین •

و گرنه سگ ها حتی از خیلی از آدم ها مهربانترند •

پسرک به زور به روی پیرزن لبخند می زند • چیزی که زیر پیراهنش

است تكانهای شدیدی می خورد • برخی از مسافران اتوبوس حواسشان به آنهاست • يك پيرمرد روستائی باموهای سپید یکدست نگاههای مهربانی به پسرک می اندازد • مرد خوش لباسی که کراوات زده است و مرتب با گره کراواتش ور می رود نگاهش سرد و خشک است • راننده نگاهش درآینه به زن جوانی می افتد که حالا دارد به پسرک نگاه می کند • يك مرد جوان عینکی که چند کتاب قطور در بغل دارد در پاسخ پير زن اول فیلسوفانه سر تکان می دهد و اظهار نظر می کند •

مرد عینکی : بله خانم ، حرف شما درست است • سگ ها حتی از آدمها مهربانترند • اما این واقعیت را من و شما درك می كنیم که در این جامعه بزرگ شده ایم • هم اکنون در نیمی از دنیا سگ را حتی نجس می دانند !

پيرزن دوم : نجس ؟

مرد عینکی : بله خانم ، نجس • شاید باور نکنید ولی این يك مقوله فرهنگی است •

پسرک ، نگران و دستپاچه نگاهش به بیرون و حواسش به چیزی است که زیر پیراهنش دارد • سگ کوچولو هنوز چشم از او بر نمی دارد و اگر دست پيرزن بالای سرش نباشد دوباره جست می زند • زن جوان وارد بحث می شود •

زن جوان : می خواهید بگوئید اگر سگی بپرد روی شما و شما خودتان را کنار بکشید از نظر فرهنگی اشکال

دارد ؟

پیرزن اولی : (معترضانه) پناه برخدا ، سگ من هیچوقت

روی کسی نمی پرد • او می خواسته است با این

پسرک بازی کند • بیچاره سگ کوچولوی من •

او عاشق پسر بچه هاست •

با لبخند به پسرک نگاه می کند • در همان لحظه پسرک با نگرانی دارد

چیزی که زیر پیراهن نگاه داشته و حالا تکانهای سختی می خورد را

جابجا می کند • پیرزن اول چیزی مثل سر یک کبوتر را از چاک پیراهن

او می بیند •

پیرزن اول : (آرام به پیرزن دوم) آه مثل این که این پسرک

یک کبوتر گرفته است •

پیرزن دوم : کبوتر ؟

پسرک متوجه نگاه کنجکا و آندو شده است • کمی پا بپا می شود ، می -

خواهد صندلیش را عوض کند • پیرزن ها چشم از پیراهن او برنمیدارند

و گهگاه با تأسف به هم نگاه می کنند • سگ یکبار دیگر واق واق می کند

و خیز برمی دارد ولی پیرزن محکم او را نگاه می دارد • صدای سگ یک

بار دیگر توجه مسافران را به موضوع جلب می کند • مرد عینکی بی آن

که روی سخنش با کسی باشد بخشی از دانشش را به رخ می کشد •

مرد عینکی : تاریخ روابط انسان با سگ به قدمت تاریخ خود

انسان است • می دانید که سگ اولین حیوانی

است که توسط بشر اولیه اهلی شده است • حتی

قبل از اسب و یا گاو و گوسفند • در تمام کتاب -

های مقدس مربوط به همه ادیان هم از این حیوان

نامبرده شده است •

نگاه مرد عینکی دنبال هم صحبت است • هیچکس رغبت حرف زدن

ندارد • حتی راننده نگاهش را در آینه از نگاه مرد عینکی می دزدد •

پسرك بالاخره با تردید و دودلی بلند می شود و چند صندلی دورتر

می نشیند و به بیرون چشم می دوزد •

پیرزن اول : (به مرد عینکی) ببخشید آقا ، آیا گرفتار

کبوتر هم بنظر شما يك مقوله فرهنگی است ؟

مرد عینکی از این که دوباره سر صحبت باز شده است خوشحال است • زن

جوان ، پیرمرد روستائی ، مرد کراواتی و راننده توجهشان به آنهاست •

پسرك بی آنکه حرفها را بفهمد درك کرده است که صحبتها روی او

دور می زند •

مرد عینکی : نه خیر خانم عزیز • این دیگر مقوله فرهنگی

نیست ، این مقوله فقر است •

پیرزن دوم : فقر ؟

مرد عینکی : بله فقر •

مرد کراواتی با اکراه و خشك وارد بحث می شود •

مرد کراواتی : فقر ، فقر شاید حالا خیلی برای ما هلندی ها

مفهوم نباشد • ولی چند سال دیگر که تعداد

غریبه ها از خود ما هلندی های اصیل در اینجا

بیشتر شد ما هم طعم فقر را خواهیم چشید •
کافی است نگاهی به آمار بیکاری بیاندازید
خانم •

پیرمرد روستائی نگاه خیره‌ای به‌مرد کراواتی می‌اندازد • راننده بحث
را تعقیب می‌کند •

مرد عینکی : ولی من منظورم این نبود آقای عزیز ، من در
کتابهای جامعه‌شناسی خوانده‌ام که همیسن
امروز در بعضی از کشورهای آسیایی و آفریقایی
مردم از گرسنگی ساقه ، درخت را هم می‌خورند
چه رسد به پرنده !

مرد کراواتی : این کتابهای جامعه‌شناسی فقط به درد
سوزاندن می‌خورند آقا •

پیرمرد روستائی نگاهی مشکوک به‌مرد کراواتی می‌اندازد • پسرک سخت
کلافه است • کبوتر زیرپیراهن او بیقرار است •

مرد عینکی : آه شما خیلی عصبانی هستید •
مرد کراواتی : نه آخر چرا باید دروازه‌های يك مملکت كوچك
را بازکنند که هرکس دلش خواست بیاید •
مراکشی ، ترك ، سوری‌نامی نگاهی به‌روزنامه -
ها بیاندازید آقا !

پیرزن دوم : (به‌پسرک) ترك هستی ؟

پسرک : چی ؟

پیرزن دوم : تو ترك هستی ؟

پسرك : نه ۰۰۰ ایرانی ۰

پیرزن اول : چی ؟ ۰۰۰ ایرانی ؟

مرد کراواتی با اشاره به عمامه توضیح می دهد ۰

مرد کراواتی : بله ایرانی ۰

پیرزن اول : آها خمینی پخ پخ ؟

پیرزن با دست به گردنش اشاره می کند ۰

پسرك : (با لبخند تلخ) بله ۰۰۰ بله ۰

پیرزن اول : (با مهربانی) اون چیه زیر پیراهنت ؟ کبوتر

گرفته ای پسر جان ؟

پسرك : (با دستپاچگی) من ۰۰۰ توی پارک ۰۰۰ کبوتر ۰

پیرزن اول : (به پیرزن دوم) از توی پارک گرفته است ۰

راننده در میکروفون اتوبوس نام ایستگاهی را می برد ۰ اتوبوس می -

ایستد ۰ چند نفر پیاده می شوند ۰ از در جلو سه پسر جوان و شلوغ در

حالی که دونفرشان دنبال یکی دیگر کرده اند سوار می شوند ۰ اتوبوس

حرکت می کند ۰ زن جوان رو به پسرك می کند ۰

زن جوان : پسر جان اگر کبوتر را شکار کرده ای کار درستی

نکرده ای ۰

پسرك که حرف او را نفهمیده است لبخند می زند ۰ سه پسر بچه شلوغ با

کنجکاوی به او نگاه می کنند ۰

زن جوان : من اگر جای تو بودم همین الان پنجره را باز

می‌کردم و رهایش می‌کردم •

پسرک که تاحدودی متوجه حرف او شده است سعی می‌کند توضیح دهد •

پسربچه : من توی پارک ••• من ••• دیدم ••• کبوتر ••••

گرفتم •

پیرزن اول : ولی کبوترهای توی پارک برای این نیست که

کسی بگیردشان •

پسرها که متوجه موضوع شده‌اند می‌روند بطرف پسرک •

پسربزرگتر : ببینم چی زیرپیراهنت داری ؟

پسرک : من ••• من •••

پسربزرگتر : بده ببینم !

پسر دست می‌برد زیرپیراهن پسرک • پسرک مقاومت می‌کند • بازوی پسر

بصورت پسرک می‌خورد • رشته باریکی از خون پشت لب پسرک می‌ریزد •

کبوتر از میان دستهای آنها پر می‌کشد ولی وسط اتوبوس به زمین می‌افتد •

همه مسافران به جنب و جوش می‌افتند • پرنده زخمی است و خسود را

به شیشه اتوبوس می‌کوبد • سگ کوچولو از داخل سبد چنان جست می‌زند

که نزدیک است سرش به طاق اتوبوس بخورد • اتوبوس کاملاً شلوغ شده

است • پرنده خود را به پنجره و شیشه می‌زند • سگ از روی مسافران

جست می‌زند • پیرزن دنبال سگش است • راننده ترمز می‌کند •

راننده : چه خبر است اینجا ؟

مرد کراواتی نگاه خصم آلودی به پسرک می‌اندازد • پیرمرد روستائی

نگران و گرفته‌است •

پیرزن اول : خدای من ، پرنده زخمی است .

راننده پرنده ، بیقرار را می گیرد . پیرزن بالاخره سگش را می گیرد .
اتوبوس ساکت می شود . همه چشم به پرنده ، زخمی که حالا در دست
راننده است دوخته اند .

پیرزن دوم : واه چه بیرحم ! چه بیرحم !

و می زند زیر گریه . پیرزن اول چشم او را با دستمال پاک می کند .
مرد عینکی : بی رحمی ، اما بیرحمی مقوله ایست دوگانه ،
نتیجه ، مستقیم فقر فرهنگی و فرهنگ فقر
است .

مرد کراواتی : آه چه می شود اگر دُم همه این غریبه ها را

بگیرند و بیاندازند بیرون !؟

پیرمرد روستائی با تأسف و آرام گوئی باخودش حرف می زند، می گوید :

پیرمرد روستائی : این حرفها عجب بوی غریبی دارد . آنها

که جنگ را دیده اند می دانند چه عقربی

پشت این حرفها خوابیده است .

راننده : بیا جلو ببینم پسر .

پسر بچه با نگرانی به راننده نزدیک می شود .

راننده : با چی این کبوتر را زدی ؟ تیرکمان ؟

پسر بچه : من ... توی پارک ... آمدم ... پرنده ... سگ ...

پیرزن دوم : سگ ؟

پسر بچه : سگ ... سگ .

و با دست به سگ کوچک پیرزن اول اشاره می کند .

پیرزن اول : (عصبانی) آه چه وحشتناك . چه دروغگو، می -

خواهد بگوید سگ من پرنده را زخمی کرده است

سگ من حتی بلد نیست غذایش را گاز بزند .

پسرك : نه . . . نه . . . من توی پارك . . .

راننده : ببینم تیرکمانت را کجا گذاشتی ؟

راننده از روی شلوار دستی به لباس و جیب های او می کشد . چیسزی

نمی یابد . سه پسر بچه شلوغ می دوند طرف صندلی او .

پسر بزرگتر : لابد انداخته است زیر صندلی .

و به سرعت به زیر صندلی می خزد . بندی را که به چشمش می خورد می -

کشد و فریاد می زند .

پسر بزرگتر : پیدایش کردم .

زن جوان : (با فریاد) وای !

پسر بند کفش او را کشیده است . سگ دوباره از جیب زن جست می زند و

پیرزن او را روی هوا می گیرد و در سبد می گذارد . پسر بزرگتر دست

خالی از زیر صندلی در می آید . پسرك همچنان تلاش دارد توضیح دهد .

پسرك : من . . . توی پارك . . . نه . . . پرنده . . .

راننده : بلیتت کو ؟

پسر بچه : چی ؟

راننده : بلیتت را نشان بده .

پسر بچه : ندارم . . . من . . . عجله . . .

راننده : برو پائین ، بدو برو پائین .

پسرك يك لحظه پاپا می شود . نگاه‌ها به‌اوست ولی او چشمش به‌پرنده است که در دست راننده بیقرار است . با درماندگی و گنجی زیر نگاه دیگران پیاده می شود .

۳ / همانوقت / خیابان

اتوبوس حرکت می کند و پسرك برجا می ماند . بلا تکلیف به این سو و آنسو نگاه می کند . می خواهد راه بیافتد که چشمش به‌کلاریسا می‌افتد . دختر همچنان با دوچرخه به‌طرف مدرسه می رود . پسرك يك لحظه تردید می کند و بعد به‌کوچه‌ای می پیچد . کلاریسا او را می بیند و صدایش می کند .

کلاریسا : علی . . . علی .

ولی علی گویی او را ندیده و صدایش را نشنیده باشد دور می شود و کلاریسا به‌راه خود با دوچرخه ادامه می دهد .

۴ / دقایقی بعد / مدرسه

پسربچه وارد مدرسه می‌شود . بچه‌ها در حیات‌مدرسه دارند بازی می - کنند . پسربچه تا جلوی در حیات‌پیش می‌آید و نگاهی به‌حیات می‌کند . کلاریسا چشمش به‌او می‌افتد و بطرفش می‌دود . وقتی به‌راهرو می‌رسد پسرك را نمی‌بیند . کمی دور و بر را نگاه می‌کند و بعد در انتهای راهرو به‌دستشوئی می‌رود . پسرك در دستشوئی در حال شستن صورتش است .

کلاریسا نگران و با نگاهی پرسنده بطرفش می‌آید .

کلاریسا : چی شده علی ؟

علی : نه... نه... مهم نیست ...

کلاریسا : دعوا کردی ؟ با کی دعوا کردی ؟

علی : چی ؟

کلاریسا : (با كمك اشاره) با کی دعوا کردی ؟

علی : نه... نه...

راهرو شلوغ می‌شود . بچه‌ها از حیاط بطرف راهرو و پلکان می‌دوند تا سر کلاس بروند . کلاریسا و علی هم به راهرو می‌آیند . کلاریسا در راه پله همچنان نگران است و سؤال می‌کند .

کلاریسا : آخه چی شده ؟

علی : من... توی پارک... می‌آمدم... مدرسه

دیدم... کبوتر... دیدم کبوتر... آه... سخت

است... هلندی... سخت...

بچه‌ها با سروصدا بطرف کلاس می‌روند و آندو را باشوخی و خنده هُل می‌دهند . کلاریسا و علی هم وارد کلاس می‌شوند . علی سعی می‌کند توضیح دهد ولی جز همان چند کلمه چیز بیشتری نمی‌تواند بگوید .

علی : سگ بود... آمد... من... توی پارک... سگ...

توی اتوبوس...

کلاریسا : آه سگ به تو حمله کرد ؟

علی : چی ؟

كلاريسا : (باكمك اشاره) سگ حمله كرد به تو ؟

علی : نه ... نه ...

معلم وارد کلاس می شود همه ساکت می شوند .

علی : (با صدای آرام) بعد ... بعد ... می گویم ...

يك دختر بچه كوچك مرا كشي به در کلاس می آید و با معلم حرف می زند .

دختر : معلم هلندی منتظر علی است .

معلم : (به علی) علی ، برو کلاس هلندی .

علی حواسش پرت است . كلاريسا متوجه اش می کند .

كلاريسا : کلاس هلندی .

علی به خود می آید و برمی خیزد و آرام از کلاس خارج می شود . راهرو و

يك پلکان را طی می کند و وارد کلاس درس هلندی می شود . کلاسی

است با يك ميز و دو صندلی . خانم معلم نشسته است . روی میز تعدادی

عکس قرار دارد . جملات و حروف و عکس های ساده ای به دیوار آویزان

است . خانم معلم با خوشروئی و شمرده حرف می زند .

معلم : عصر بخیر علی .

علی : عصر بخیر .

معلم : حالت چگونه ؟

علی : خوب .

علی روی صندلی روبروی معلم می نشیند . معلم نقاشی های جدید را

برای درس جلو او می گذارد و با يك نگاه متوجه می شود که علی ^{حت} ناراحت

است .

معلم : چیزی شده علی ؟

علی : چی ؟

معلم : فکر می کنم ناراحتی ، خسته ای ؟

علی : نه .

معلم : اما ناراحتی .

علی : نه ، دارم فکر می کنم فکر می کنم .

معلم : به چی فکر می کنی بگو .

علی : فکر می کنم جمله جمله ، هلندی سخت است ..

معلم : چه جمله ای ؟

علی : سخت است

معلم : بگو بگو من کمک می کنم سعی کن حرف بزنی .

علی : من از خانه به پارک مدرسه می خواستم ..

معلم : (خیلی شمرده جمله را تصحیح می کند) من داشتم

از خانه به مدرسه می آمدم . سر راه توی پارک

۵ / واگرد / همانروز / توی پارک

(صدای علی و معلم که توضیحات علی را با جملات ساده ای تصحیح می-

کند سرتاسر آرایه شنیده می شود . علی هر جمله را دست و پا شکسته

چندبار تکرار می کند و معلم جمله تصحیح شده را برایش می گوید .)

علی از کنار کانال در حاشیه يك پارک بطرف مدرسه می آید . چند

مرغابی را که روی چمن ها دارند خُرده نان ها را می خورند تماشا می-

کند • چند کبوتر هم در بین آنهاست • يك سگ درشت که صاحبش دورتر روی نیمکتی نشسته است به اردك ها نزديك می شود و با يك خیز یکی از کبوترها را به دندان می گیرد • پرنده در دهان سگ تقلا می کند • علی چوبی را از زمین برمی دارد ولی قبل از آنکه چوب را بطرف سگ پرتاب کند ، پرنده از دهان سگ بیرون می پرد • سگ واق واق می کند و به صدای سگ صاحبش او را صدا می کند • سگ با سرعت بطرف صاحبش می دود •

علی بطرف بوته ای که کبوتر در آن فرو افتاده است می دود • کبوتر زخمی است و نمی تواند بپرد • علی کبوتر را می گیرد • نمی داند چه کند • پس از لحظه ای کبوتر را زیر پیراهنش می گذارد و راه می افتد •

۶ / ادامه / همانروز / مدرسه

معلم : ... واز پارک خارج شدم !

معلم که موضوع توجهش را جلب کرده است نگاهی به پیراهن پسرک می اندازد ، لکه ای از خون کبوتر هنوز بر پیراهن علی است •

معلم : خوب دیگر چه شد ؟

علی : تمام ... تمام شد •

معلم : کبوتر چه شد ؟ بعد ... ؟

علی : هیچ ... همین جمله ها ...

معلم : فقط جمله ؟ مگر واقعا این اتفاق نیافتاد ؟

علی : نه ...

معلم ناباورانه به او و پیراهنش نگاه می‌کند .

معلم : (ناباورانه) پس چرا این را تعریف کردی ؟

علی درحالی که اشک توی چشمش جمع شده است شکسته بسته و لـسی

مفهوم حرف می‌زند

علی : آدم باید توی مملکت غربت چند جمله

ساده یاد بگیرد .

رؤيا، واقعيت، كابوس



۱ / نیمه شب / اتاق خواب

حسن - ۱۱ ساله - در خواب است • لبخندی کمرنگ، گوئی از روئیایی
شیرین، بر لب دارد •

۲ / رویا

حسن دارد در چشم اندازی شگفت انگیز راه می رود • پسزمینه با
منطق رویا مدام به مناظری چشم نوازتر بدل می شود • پس از لحظاتی
چند، چشمش به سکه ای درخشان بر زمین می افتد • برش می دارد •
سکه ای دیگر بجای آن ظاهر می شود • آنرا نیز برمی دارد • سکه، بعدی
جای آن را می گیرد • حسن مشتاقانه سکه ها را که یکی پس از دیگری نمایان
می شوند برمی چیند •

۳ / نیمه شب / اتاق خواب

حسن از هیجان از خواب می پرد • اینکه یافتن سکه ها خوابی بیش
نبوده است دلخورش می کند •

غلطی می زند تا دوباره بخوابد ، اما صدای جرینگ جرینگ سکه ها را از فاصله ای نزدیک می شنود . شگفت زده به جایی از تشك كه صدا از آن آمده است دست می کشد . دستش به مشتی سکه می خورد . خواب از سرش می پردنمی تواند باور کند که رویا ممکن است به واقعیت بدل شود !

۴ / صبح / خانه

موقع ناشتایی حسن چیزی درباره ، سکه هایی که یافته است به پدر و مادرش نمی گوید .

۵ / روز / مدرسه

در حیات مدرسه ، حسن دارد با حامد همکلاسی مراکشی اش صحبت می کند .

حسن : میای وقت ناهار بریم اون دستکش رو بخریم ؟

حامد : پول از کجا میاری ؟

حسن : از پدرم گرفته ام .

حسن جیب کُتش را تکان می دهد و جرینگ جرینگ سکه ها را درمی آورد .

۶ / روز / خیابان

حسن و حامد دارند بطرف فروشگاه وسایل ورزشی می روند . پس از گذشتن از چند خیابان ، به فروشگاه می رسند . با نگاهی سریع به ویتترین ، دستکش را می بینند .

۷ / همانوقت / فروشگاه

آنها وارد فروشگاه می شوند و جفتی دستکش برمی دارند • وقتی حسن پول می پردازد • فروشنده درمی یابد که سکه ها هلندی نیست •

فروشنده : اینجا ترکیه نیست ، ها !

حسن : من ترك نیستم •

فروشنده : پس کجایی هستی ؟

حسن : ایزانی •

فروشنده : (کمی فکر می کند) آها • باشد اینجا ایران هم نیست !

حسن پرسیان ، به او خیره می شود •

فروشنده : ما پول ایرانی نمی گیریم ، پسر • فلورن بده •

حسن ، نگران و دستپاچه ، سکه ها را پس می گیرد • در ذهنش به جستجوی توضیحی قانع کننده برای حامد ، که شگفت زده نگاهش می - کند ، می گردد •

۸ / همانوقت / خیابان

حسن و حامد دارند آرام بر می گردند • حسن سعی می کند در مورد سکه ها توضیح دهد •

حسن : می دونی که پدرم همهء دنیارو گشته • از هر کشوری هم يك مشت سکه با خودش آورده • من نمی دونستم که این سکه ها رو اشتباهی بمن داده •

حامد متوجه يك بانك می شود • پشت شیشهء بانك چشمش به لیست نرخ

مبادلات ارز می افتد و فکری بخاطرش می رسد .

حامد : بذاریه نگاه به این پول ها بکنیم !

حسن سکه ای به او می دهد . اما حامد نمی تواند بفهمد سکه به کدام

کشور تعلق دارد .

حسن : برو تو بپرس شاید بدونن .

حامد سکه ها را از حسن می گیرد و وارد بانک می شود . حسن بیرون

منتظر می ماند .

۹ / همانوقت / بانک

حامد مستقیم بطرف کارمند بانک می رود و سکه ها را روی پیشخوان

می ریزد .

حامد : لطفا اینارو تبدیل کنین .

کارمند : مال کجان ؟

حامد : نمی دونم .

کارمند : از کجا آوردیشون ؟

حامد : پدرم از سفر آورده .

کارمند : سفر کجا ؟

حامد : نمی دونم .

کارمند : پس چی می دونی ؟ ببین ، بچه ! ما فقط پول هایی رو که

اونجا اسم بردیم تبدیل می کنیم . اونم اسکناس ، نه سکه .

فهمیدی ؟

حامد : اونجا که ده دوازده تا پول بیشتر نیست • تو دنیا بیشتر از

صد تا کشور هست •

کارمند : ما همین ده دوازده تا رو می شناسیم •

حامد سکه ها را برمی دارد و بطرف حسن برمی گردد •

حامد : جغرافیش هم مثل اخلاقش گنده !

۱۰ / ظهر / خانه

مادر حسن دارد ناهار آماده می کند • حسن ، با دو دلی ، یکی از

سکه ها را نشانش می دهد •

حسن : می دونی مال کجاس ، ماما ؟

مادر : از کجا آوردیش ؟

حسن : تو کوچه پیدا کردم •

مادر : نه •

۱۱ / بعد از ظهر / خیابان

حسن و حامد دارند به مدرسه می روند •

حامد : راست میگی سکه ها رو از بابات گرفته ای ؟

حسن : آره • می دونی ، پدرم وقتی از ایران فرار کرد تا یکسال ما

نمی دونستیم کجاست • مادرم می گفت رفته جنوب

دنبال کار • بعد از یکسال از هلند یواشکی با ما تماس

گرفت • در تمام این مدت از این کشور به اون کشور می -

رفت تا بالاخره تونسست توهلند موندنی بشه و مارو بیاره .
حامد : چرا از پدرت نمی‌پرسی که این سکه‌ها مال کجا هستن ؟
حسن : پرسیدم . میگه یادش رفته . آخه یکی دو کشور که نبوده .
باشگاهی که وسایل بازی کامپیوتری در آن است توجهشان را جلب می -
کند .

حامد : بریم تو بازی کنیم .
حسن : باشه !

۱۲ / همانوقت / باشگاه

آندو وارد می شوند و سعی می کنند بازی کنند . اما هیچیک از دستگاه ها
سکه را نمی پذیرد . خارج می شوند .

۱۳ / همانوقت / خیابان

در مسیر مدرسه ، از سر کنجکاوی ، سکه را در تلفن عمومی ، پارکومتر
و جز اینها می اندازند ، ولی هیچ کدام بکار نمی افتند .

۱۴ / بعداز ظهر / مدرسه

آموزگار دارد درس تاریخ می دهد . پیر و کمی گیج به نظر می رسد .
حامد ، با اشاره و صدایی آرام که شنیده نشود ، از حسن می خواهد تا
سکه‌ها را به همکلاسی های ترك و اندونزیایی نشان دهد تا شاید آنها را
بشناسند . حسن سکه‌ای به يك ترك می دهد و با اشاره از او می پرسد که

آیا چنین سکه‌ای را دیده است یا نه • همین کار را با يك اندونزیایی
تکرار می‌کند • پس از مدتی ، آموزگار پی می‌برد که دانش آموزان به درس
توجهی ندارند •

آموزگار : اونجا چه خبره ؟ اون چیه تو دستت ، احمد ؟

احمد : پول • مال حسنه •

آموزگار : بده من •

آموزگار نگاهی به سکه می‌اندازد ، اما نمی‌شناسدش •

آموزگار : مال کجاست ؟

حسن : نمی‌دونم • توکوچه پیداش کردم •

آموزگار : جالبه • اسم هیچ کشوری روش ننوشته • میشه امشب

پیش من باشه ؟ بعدا بیهت پس میدم •

حسن : باشه ، آقا •

۱۵ / اتاق زیر شیروانی / خانه آموزگار

اتاق زیر شیروانی ، مثل خود آموزگار ، عجیب بنظر می‌رسد •
قفسه‌های دور اتاق پُر از کتاب است • برخی از آنها بسیار قدیمی اند •
آموزگار سخت درگیر یافتن نشانه‌ای از سکه در کتابهاست • خسته شده
است و هرچه بیشتر می‌گردد کمتر نشانه‌ای از سکه در کتابها می‌یابد •
همه کتابها را پائین آورده است و نهایتاً کتاب افسانه‌های دنیای
باستان را برمی‌دارد • صفحه‌ای را مرور می‌کند • بناگاه چهره‌اش باز
می‌شود • بالاخره نشانه‌ای از سکه یافته است •

۱۶ / روز بعد / کلاس

سکه و کتاب افسانه‌ها روی میز آموزگارند • دانش آموزان به او گوش سپرده‌اند •

آموزگار : امروز دلم می‌خواد ، بجای تاریخ ، از افسانه حرف

بزنم • افسانه‌ها بنظر می‌رسند که جدا از تاریخند •

اما بنظر من چنین نیست • افسانه‌های هر ملت بیان

متفاوت تاریخ هر ملت است • افسانه و تاریخ نه تنها

با هم رابطه دارند ، بلکه در بسیاری موارد يك چیزند •

به این سکه که دیروز از حسن گرفتم نگاه کنین • در تمام

کتاب‌های تاریخ کمترین اشاره‌ای به این سکه نیست ، اما

در کتاب افسانه‌های دنیای باستان درباره ، این سکه

افسانه‌ای وجود دارد • حالا دوست دارین این افسانه رو

بدونین ؟

دانش آموزان : البته !

۱۷ / افسانه

بر زمینه ، بیان افسانه توسط آموزگار ، داستان آن در دایره ، سکه ، که

پرده را پُر کرده است ، با يك سری نقاشی‌های مسلسل تصویر می‌شود •

آموزگار : یکی بود یکی نبود • میلیون‌ها سال پیش ، در گوشه‌ای از

این دنیای بزرگ ، قبیله‌ای زندگی می‌کرد • حاکم این

قبیله موجودی بود افعی مانند • نیمه ، بالای بدن او افعی

بود و نیمهء پائینش انسان . غذایش قلبهای گرم پسر-
 بچههای جوان بود و آشامیدنی اش خون دختران جوان .
 چند میلیون سال بعد ، وقتی این انسان - افعی خیلی
 پیر شده بود و نزدیک به مرگ بود ، مردی غارنشین ، که
 میلیون ها سال در غار زندگی کرده بود ، به مردان قبیله
 زهر کارایی داد تا به خورد انسان - افعی بدهند . وقتی
 انسان - افعی با زهر کشته شد ، افراد قبیله به یاد بود
 آنروز بزرگ سکه ای ضرب کردند . این همان سکه است .
 مرد غارنشین ، به خواست ریش سفیدان ، حاکم قبیله شد .
 وقتی او از غار درآمد تا به کاخ حکومتی برود ، تازه مردم
 متوجه شدند که او هم نیمه انسان است . نیمه بالای
 بدنش انسان و نیمه پائینش افعی بود . غذایش مغز
 نوجوانان و نوشابه اش اشک مادران شان بود .

۱۸ / ادامه / کلاس

باشنیدن افسانه ، حسن نمی تواند جلو احساساتش را بگیرد و از
 کلاس بیرون می زند . دانش آموزان که به افسانه جلب شده اند از عکس-
 العمل حسن شگفت زده می شوند .
 آموزگار : بدو دنبالش ، حامد .
 حامد نگران از کلاس در می آید . در راهرو دنبال حسن می گردد و
 بالاخره او را در دستشویی می یابد . چشمان حسن سرخ شده است .

حامد : چیه ، حسن ؟ چی شده ؟

حسن : نمی دونم .

حامد : از چیزی ناراحت شدی ؟

حسن : نه . اما انگار این افسانه بنظرم آشنا می اومد .

۱۹ / شب / خانه

حسن در خانه است . می خواهد در مورد سکه ها و افسانه چیزی به پدر و مادرش بگوید . تردید دارد . رایش عوض می شود و به رختخواب می رود . سکه ها را زیر بالش می گذارد و به خواب می رود .

۲۰ / کابوس

حسن در گستره ای با تلاقی گم شده است . راهش را نمی یابد . پسزمینه مداوماً تغییر می یابد : صحرایی پوشیده از برف ، باران ، باد . . . حسن از پا در افتاده است . نمی تواند بگریزد . پاهایش انگار به زمین چسبیده اند . تقلا می کند . به زمین می افتد . سکه ها از دستش می ریزند . بادی تند سکه ها را ، چون پاره کاغذهایی ، با خود می برد .

۲۱ / نیمه شب / اتاق خواب

حسن با وحشت از خواب می پرد . وقتی در می یابد که این همه کابوسی بیش نبوده است ، آرام می گیرد . دست می برد تا سکه ها را از زیر بالش بردارد . سکه ها ، اما ، در کابوس گم شده اند !

يلك نامه كوتاه



۱ / عصر / خانه

آپارتمانی کوچک با دو اتاق • خانواده‌ای ایرانی — زن و شوهر و یک پسر یازده ساله — در آن زندگی می‌کنند • پدر در حال نوشتن نامه است • مادر مشغول آماده کردن شام است و فیروز (پسر) سرگرم درس — هایش است • فیروز رو به مادرش می‌کند •

فیروز : " هُوتِن کِلومپِن " (Houten Klompen) یعنی چی ؟

مادر : چی ؟

فیروز : هوتن ۰۰۰ کِلومپِن •

مادر با حالت استفهام به پدر نگاه می‌کند •

پدر : (همچنان در حال نوشتن نامه) من هم نمی‌دانم •

مادر : (به فیروز) باید از معلم مدرسه ت بپرسی •

فیروز : پرسیدم • ولی یادم رفت • خیلی سخت است •

مادر : (به پدر) برای معلم خصوصی ، سؤال کردی ؟

پدر : (با حالتی بی‌میل و بی‌تفاوت) آره ، پرسیدم • ترتیبش

را می‌دهند •

هرکس به کار خود مشغول می شود • پدر نامه را تمام می کند و روبه همسرش می کند •

پدر : بالاخره تمامش کردم •

مادر : طوری نوشتی که کاملاً بی خطر باشد ؟

پدر : فکر می کنم آره • بیشترش چیزهای معمولی ست • به این

تکه گوش کن •

يك پاراگراف از نامه را می خواند •

پدر : عموحیدر عزیز ... (به پسرش اشاره می کند) از طرف

فیروز نوشتم •

فیروز با شنیدن نام خود ، تکلیف مدرسه را رها می کند و به پدر و مادرش گوش می دهد •

پدر : عموحیدر عزیز • من واقعاً دلم می خواهد شما برای معاینه و

معالجه به خارج بیاييد • خواهش می کنم بیشتر از این

ترديد نکنيد •

رو به همسرش می کند •

پدر : تو فکر می کنی ، منظورم را می رساند ؟

مادر ، ترديد آميز ، تاييد می کند •

فیروز : چیزی برای عموحیدر پيش آمده ؟

جوابی نیست •

پدر : (به فیروز) نگران نباش • بفرما ، اينهم يك نامه برای عمو

حیدر عزیزت • می توانی آن را با دستخط خودت

بنویسی ؟

فیروز فوراً بطرف پدر می رود .

فیروز : چشم پدر .

۲ / روز / کلاس درس

دانش آموزان به معلم گوش می دهند . یکی دو خارجی در بین آنها هستند : فیروز و یک پسر بچه تترک به اسم کاظم . معلم در حال تدریس جغرافیست .

معلم : اگرچه ترکیه یک کشور آسیاییست ، اما قسمت کوچکی

از آن در قاره ی اروپا قرار دارد .

دانش آموزان بطرف کاظم برمی گردند . کاظم می خندد .

کاظم : هرچند من استانبولی ام ، منظورم این است که اهل

قسمت اروپایی کشورم هستم ، اما هیچوقت خودم را یک

اروپائی تصور نکرده ام .

معلم : دقیقاً درست است !

کاظم : هر تابستان که با پدر و مادرم به استانبول می روم ، احساس

می کنم که از تعطیلات به وطنم برگشته ام . عجیب است .

ها ؟

دانش آموزان می زنند زیر خنده .

۳/ همانوقت / مدرسه

دانش آموزان برای استراحت از کلاس خارج می شوند • فیروز خودش را نزدیک کاظم می کشد • آرام – درحالی که باهم حرف می زنند – راهرو را به طرف حیاط طی می کنند •

فیروز : من نمی دانستم که تو هر تابستان به ترکیه می روی •

کاظم : آره •

فیروز : تو واقعا خوشبختی •

کاظم : منظورت چیست ؟

فیروز : ما نمی توانیم به ایران برگردیم •

کاظم : واقعا ؟ چرا ؟

چند تن از بچه ها بایک توپ کوچک مشغول بازی فوتبال در گوشه ای از حیاطند • فیروز و کاظم را می بینند که وارد محوطه ی حیاط می شوند •

یکی از دانش آموزان : کاظم ، فیروز ! بیائید بازی •

دیگری : باید برای مسابقه آماده بشویم •

کاظم : برویم •

فیروز : برویم •

لبخند می زنند و به سمت آنها می دوند •

۴/ صبح / خانه

مادر همه ی خرت و پرت درون کمد ها و قفسه ها را بیرون آورده و وسط اتاق ریخته تا به آنها سامان دهد • صدای زنگ در ورودی

ساختمان می آید • از اتاق خارج می شود، به طرف محوطه ی ورودی
ساختمان می رود و در را باز می کند • يك مرد هلندی شصت ساله در
مقابل درگاه است • مرد ، شروع به هلندی حرف زدن می کند ولی مادر
مانع ادامه ی حرف زدنش می شود •

مادر : معذرت می خواهم • شما انگلیسی صحبت می کنید ؟

مرد : بله • من دنبال آقای امیری می گردم • او اینجا ...

مادر : بله • من همسرش هستم • ولی آن خانه نیست •

مرد : می توانم داخل شوم و ...

مادر : البته • خواهش می کنم •

مرد از پلکان بالا می آید • يك پایش اندکی می لنگد • آنها وارد اتاق
به هم ریخته می شوند •

مادر : اوه • می بخشید • خیلی اینجا درهم و برهم است • فقط همین
دوتا اتاق را ما داریم •

مرد : معذرت می خواهم • باید پیش از آمدن به شما اطلاع
می دادم •

مادر : چرا نمی نشینید ؟

مرد : نه ، متشکرم • فقط می گویم و می روم • شما موءسسه ای راکه
به پناهندگان کمک می کند ، می ...

مادر : شما همان معلم خصوصی هستید که ما منتظرش بودیم •
مرد : دقیقا •

مادر : چه خوب • پسرمان آن مدرسه ست •

مرد ناگهان چشمش به وسیله‌ی موسیقی‌ای در بین اشیاء وسط اتاق می -
افتد .

مرد: پسر شما نوازنده است ؟

مادر: نه ، مال شوهرم است .

مرد: موسیقیدان است ؟

مادر: (می خندد) اوه ، نه . معلم است . قبلا گاهگاهی می -

نواخت ، ولی حالا دیگر نه . دیگر حوصله ندارد .

مرد: به هر حال . . . (تکه کاغذی بیرون می آورد و روی آن را با

انگشت نشان می دهد) اینجا اسم و آدرس من است . این

نقشه‌ی کوچک نشان می دهد که پسر شما خانه‌ی مرا چطور

پیدا کند .

مادر: خیلی متشکرم .

مرد: من آماده‌ام که از همین امروز درس را شروع کنم و می توانم

هفته‌ای دو درس به او بدهم . متشکرم و خدا حافظ .

مادر: چیزی نمی نوشید ؟

مرد: نه ، متشکرم .

در حالی که مادر از روی ادب تا پلکان بدرقه‌اش می کند ، او با عجله

خارج می شود .

۵ / بعد از ظهر / زمین فوتبال

درست بعد از پایان بازی . برندگان با شادی جیغ و داد راه می -

اندازند و بازندگان - فیروز ، کاظم و همکلاسی‌هایشان - لاف می‌زنند که دفعه‌ی دیگر برنده خواهند شد . بازیکنان باعجله بسوی رختکن می‌روند در حالی که فیروز و کاظم ، نزدیک هم به آرامی راه می‌روند .

کاظم: هی . آلبوم را با خودم آورده‌ام که به‌تونشان دهم . می‌خواهی نگاهی به آن بیندازی ؟

ساک‌هاشان را از رختکن برمی‌دارند .

فیروز: باشه .

روی علف‌ها می‌نشینند و کاظم آلبوم کوچکی را از ساکش در می‌آورد و همچنانکه عکس‌ها را درمقابل فیروز می‌گیرد ، درباره‌شان توضیح می‌دهد

کاظم: پدرم یک دوربین عکاسی برایم خرید و من تابستان در

استانبول این عکس‌ها را گرفتم - این خیابان ماست .

اینجا زندگی می‌کردیم .

فیروز: او کیست ؟

کاظم: برادرم ، احمد . سرباز است .

فیروز: نه منظورم این دختر است .

کاظم: پدرم می‌گوید وقتی احمد سربازی‌اش را تمام کند می‌تواند

به‌هلند بیاید و با او در کارخانه کار کند .

فیروز: ولی به‌من نگفتی آن دختر کیست ؟

صورت کاظم سرخ می‌شود .

کاظم: او ... می‌دانی ، او در همان خیابان زندگی می‌کند ...

منظورم اینست که ما همسایه بودیم .

کاظم آلبوم را ورق می زند • به عکس پسر بچه‌ای می‌رسند که آب می‌فروشد •

کاظم: و این بهترین دوست من است • پدرش در زندان است • او درسش را بخاطر کار کردن رها کرد • می‌بینی ، دارد آب می‌فروشد •••

فیروز: آه ، پدر من هم قبلاً زندانی بوده •

کاظم: چرا ؟

فیروز: چیزهایی علیه رژیم برای شاگردهایش گفته بود و پلیس دستگیرش کرد •

کاظم: چه مدت در زندان بود ؟

فیروز: دو سال • تا انقلاب •

کاظم: راستی ، چرا شما از ایران بیرون آمدید ؟

فیروز: ما خیال می‌کردیم انقلاب خیلی چیزها را بهتر می‌کند ، ولی اینطور نشد • رژیم جدید هم شروع به دستگیری مردم کرد •

کاظم: منظورت این است که هیچ چیز عوض نشد ؟

فیروز: فقط يك چیز ؛ این دفعه ، قبل از آنکه بتوانند پدرم را دستگیر کنند ، از ایران فرار کرد •

۶ / بعد از ظهر / خانه‌ی معلم خصوصی

فیروز و معلم در اتاق کار معلم نشسته‌اند - اتاق کوچکی با يك ميز

و چند صندلی و تعداد زیادی کتاب • فیروز ، کتاب مخصوص کودکان را
روخوانی می کند و معلم ، اینجا و آنجا تلفظ او را اصلاح می کند و معنی
بعضی واژه های مشکل را توضیح می دهد • پس از خواندن يك پاراگراف
معلم ، روخوانی فیروز را قطع می کند •

معلم : برای امروز کافی ست •

فیروز : اه ، دلم می خواهد بدانم چه می شود •

معلم : تا اینجا چند صفحه خوانده ای ؟

فیروز : (نگاهی به کتاب می اندازد) شصت و چهار صفحه •

معلم : (در فکر) شصت و چهار ۰۰۰ نه ، می شود پنج درس • خُب ،

یعنی هر درس دوازده صفحه • با این حساب ، تا (کتاب

را از فیروز می گیرد و به آخرین صفحه ی آن نگاهی می اندازد)

دو هفته ی دیگر ، تمامش می کنی • (کتاب را در قفسه ی

کتاب ها سرجایش می گذارد) بیا کمی صحبت کنیم •

فیروز دفترش را می بندد و منتظر می شود •

معلم : (دنبال موضوع می گردد) امروز تو برای من ۰۰۰ دربارهی ،

درباره ی زندگی ت در ایران می گویی •

فیروز : منظورتان چیست ؟ درباره ی تفاوت های بین اینجا و

آنجا ؟

معلم : من دوست دارم بیش از آنکه درباره ی تفاوت های اینجا و

آنجا بشنوم ، درباره ی شباهت هاشان بشنوم •

فیروز به او خیره می شود • انگار منظور معلم را نفهمیده است •

معلم : توضیح می دهم • کتاب های زیادی هستند که تفاوت بین

کشورها ، فرهنگ ها ، آداب و رسوم و چیزهایی از این قبیل

را توضیح می دهند • اما به سختی می توانی اطلاعاتی در

باره ی شباهت های بین کشورها و فرهنگ ها و غیره پیدا

کنی ••• ولی باید شباهت های زیادی در بعضی جنبه ها

وجود داشته باشد • قبول داری ؟

فیروز لبخند می زند ولی چیزی نمی گوید •

معلم : توانستی منظور مرا متوجه شوی ؟

فیروز : بله ، دقیقا • ولی نمی دانم چه بگویم •

معلم : خُب ، بیا موضوع را عوض کنیم • تواز دفعه ی قبل تا حالا

چه کار کردی ؟ بگو ببینم •

فیروز : کار خاصی نکردم • درس هام را تمرین کردم ، مخصوصا

نوشتن را • الفبای ما کاملا با الفبای شما فرق می کند •

می دانید ؟

معلم : آری ، می دانم • شما الفبای عربی استفاده می کنید ،

اینطور نیست ؟

فیروز : بله • خُب نوشتن سخت تر از حرف زدن است و من باید

خیلی تمرین کنم •

معلم : آری ، می توانی به من نشان بدهی که به زبان خودتان

چطوری می نویسید ؟

فیروز دفترش را باز می کند ، اسمش را به فارسی می نویسد و نشان

معلم می دهد .

فیروز : این اسم من است ، فیروز .

معلم : آه ، زیبا به نظر می آید .

دفتر فیروز را می گیرد و سعی می کند دستخط او را تقلید کند .

فیروز : از راست به چپ .

معلم آن را می نویسد .

معلم : چطور است ؟

فیروز : عجیب است ! خیلی خوب نوشتید .

معلم : فکر می کنم تو هم باید به من فارسی درس بدهی .

فیروز لبخند می زند . معلم به ساعتش نگاهی می اندازد .

معلم : خُب ، دیگر می توانیم تمام کنیم .

فیروز برمی خیزد ، کیف مدرسه اش را برمی دارد و به همراه معلم از

پله ها پائین می رود . در سرسرا — کنار پلکان — چشمش به يك جفت

کفش چوبی گل آلود می خورد .

فیروز : آن کفش ها برای چیست ؟

معلم : برای کار کردن در مزرعه . در گذشته معمولاً همه ی هلندی ها

این کفش ها را می پوشیدند ، ولی حالا فقط کشاورزان برای

کار در مزرعه از آن ها استفاده می کنند .

فیروز : شما در مزرعه کار می کنید ؟

معلم : نه دقیقاً در مزرعه . آن بالا يك باغ كوچك دارم . نه

خیلی دور از اینجا .

فیروز : اسم این کفش ها چیست ؟

معلم : هوتن کلومپن •

فیروز : آه ، بله •

۷ / عصر / خانه

پدر و مادر بسیار نگرانند • انگار خبر بدی شنیده اند • پدر در اتاق

قدم می زند و فکر می کند •

مادر : شاید فقط يك شایعه باشد • امیدوارم درست نباشد •

پدر : من هم امیدوارم •

فیروز کنجکاو است که آنها درباره ی چه حرف می زنند • پدر باحالتی

بی تفاوت وسیله ی موسیقی اش را برمی دارد و شروع به كوك كردن آن

می کند ، بی آنکه واقعا توجهی به آن داشته باشد •

مادر : نظرت چیست که يك نامه ی دیگر بفرستیم ؟

پدر : برای چه کسی ؟

مادر کمی فکر می کند •

مادر : فیروز می تواند يك نامه ی کوتاه برای یکی از دوستانش که

عمو حیدر را می شناسد ، بفرستد •

فیروز ، نگران می شود •

فیروز : مسئله چیست ؟

پدر : خیلی مهم نیست • نگران نباش •

مادر : (به فیروز) يك نامه بنویس به ... بگذار بگویم ... محسن

یا حسن ، بنویس که شنیده‌ای عموحیدر ۰۰۰ (به‌پدر)

چطوری باید آن را بنویسد ؟

پدر : (ساز زدن را قطع می کند) بنویس که شنیده‌ای عمو

حیدر بیمار است و در بیمارستان بستری ست .

فیروز : چیز بدی برایش اتفاق افتاده ؟

پدر : مهم نیست . نگران نباش .

۸ / بعداز ظهر / خانه‌ی معلم

فیروز ، مضطرب به‌نظر می آید . معلم با جدیت گوش می دهد .

فیروز : می دانم دلیل اصلی اینکه آنها نمی‌خواهند همه چیز را

مستقیم بنویسند اینست که ممکن است پاکت نامه‌ها را در

ایران باز کنند و کنترل کنند ۰۰۰ ولی آنها نمی‌خواهند که

من هم نگران شوم . به‌همین خاطر ، در حضور من هم همین

طور غیر مستقیم حرف می زنند .

معلم : از کجا خبردار شدند ؟

فیروز : نمی دانم ، شاید از دوستی در خارج ۰۰۰ يك پناهنده ی

دیگر . آنها شنیده‌اند که عموحیدر دستگیر شده و در

زندان است .

معلم : آه ، چه غم انگیز .

فیروز : می دانید ، چند وقت است که شنیدن این نوع خبرها از

ایران عادی شده . ولی آن چیزی که امروز به‌این خرافاهمیت

می‌دهد... خُب... اگر کمك عموحیدر نبود ، ما نمی -
توانستیم از ایران فرار کنیم . اگر او به‌خاطر کمکی که
به‌ما کرده ، گرفتار شده باشد ، پدر و مادرم احساس ...
می‌دانید... مسئولیت می‌کنند .

معلم : متوجه‌ام .

معلم می‌ایستد و شروع به‌قدم زدن می‌کند ، طوری که انگار چیزی را
بخاطر می‌آورد .

معلم : میدانی ، موقع جنگ ، من عضو جنبش مقاومت بودم .
يك سال بعد از اشغال هلند توسط آلمانی‌ها ، دستگیر
شدم . همسرم نمی‌دانست ، چون در واقع از وقتی هلند
مورد حمله قرارگرفت ، من مخفی بودم . به‌هرحال ، آنها
مرا به يك اردوگاه بردند... نوعی زندان ، که در همانجا
تعدادی از دوستانم را دیدم . آنها نقشه‌ی فرار داشتند ،
ولی من نمی‌توانستم با آنها بروم چون سخت زخمی شده
بودم .

معلم ، قدم زدن را قطع می‌کند و به‌پای لنگش اشاره می‌کند .

معلم : من از یکی از آنها خواستم که هر چند وقت یکبار نامه‌ای
از جانب من برای همسرم بفرستد تا او تصور کند که من
هنوز مشغول مبارزه‌ام .

معلم به‌فیروز می‌نگرد تا مطمئن شود که او متوجه‌ی حرفهایش است .
می‌بیند که فیروز با جدیت ، مشتاق شنیدن ادامه‌ی داستان است .

ادامه می دهد .

معلم : یکروز ، پلیس‌های آلمانی دوستم رادر خیابان کنترل کردند . آنها آخرین نامه‌ای را که او برای همسرم نوشته بود ، یافتند . هنوز آن را نفرستاده بود . نامه ، او را لو داد . اُه ، گاه می توانی شباهت‌های عمیقی بین مردم پیدا کنی .

معلم مجددا می نشیند و آرام می شود .

معلم : ولی ، امیدوارم که دستگیر نشده باشد . . . منظورم عمو . حیدرت است . . . به او چه می گوئید ؟

فیروز : عمو حیدر .

معلم : عمو ؟

فیروز : بله . ولی او عموی واقعی من نیست . منظورم عمو . . . ولی ما بهترین دوستان پدرم را عمو صدا می زنیم . . .

معلم : چطور آن را می نویسید ؟

فیروز دو کلمه‌ی " عمو حیدر " را به فارسی می نویسد . معلم می کوشد نوشتن آن را تقلید کند .

۹ / بعداز ظهر / خانه

فیروز از مدرسه برگشته است و نگاهی به صندوق نامه‌ها در محوطه ورودی ساختمان می اندازد . يك نامه را که برای اوست ، بر می دارد و

بقیه را درون صندوق می‌ریزد و با عجله به سمت اتاق می‌رود تا نامه را به پدر و مادرش نشان دهد • ولی هیچکس در خانه نیست • پاکت نامه را باز می‌کند و به سرعت آن را می‌خواند • حالت نگران به خود می‌گیرد • انگار خبر بدی را خوانده است •

همانطور در فکر ، نگران است که چه بکند • صدای مادرش را از محوطه‌ی ورودی ساختمان می‌شنود • يك لحظه مکث می‌کند ، ذهنش را تنظیم می‌کند ، کیف کتابهایش را می‌گشاید و نامه را در آن می‌گذارد • از اتاق بیرون می‌زند و مادرش را می‌بیند که از خرید بازگشته است و در محوطه‌ی ورودی ساختمان به جستجوی نامه است •

۱۰ / عصر / خانه

پدر و مادر هنوز دلوایسند • فیروز مردد است که نامه را نشان بدهد یا نه • کیف کتابهایش را می‌گشاید و لختی می‌اندیشد و دوباره آن را می‌بندد • به رختخواب می‌رود •

۱۱ / صبح / مدرسه

در کلاس ، فیروز به جای گوش دادن به معلم ، به نامه فکر می‌کند • دفترش را برمی‌دارد طوری که به نظر می‌رسد چیزی به ذهنش خطور کرده است • شروع به نوشتن می‌کند و بعد از نوشتن ، دفتر را در کیفش می‌گذارد • درس ، تمام می‌شود و دانش آموزان برای استراحت خارج می‌شوند • در راهرو فیروز به طرف کاظم می‌رود •

يك دانش آموز : شما دوتا يادتان نرود • بايد ببريم •
 دانش آموز ديگر : (از کنار آنها مي گذرد) مي بريم • صد در صد •
 فيروز : (به كاظم) من بايد يه جايي بروم • به معلم بگو حالش
 خوش نبود •
 كاظم : چيزي شده ؟
 فيروز : نه ، نگران نباش •
 كاظم : مسابقه ي فوتبال بعد از ظهر چي مي شود ؟
 فيروز : بازي مي كنم • فعلا خدا حافظ •
 فيروز به طرف حياط مدرسه مي رود ، دوچرخه اش را برمي دارد و بيرون
 مي زند •

۱۲ / همانوقت / خيابان

فيروز با عجله ركاب مي زند • از چند خيابان مي گذرد و به خانه ي
 معلم مي رسد • از دوچرخه پياده مي شود و زنگ در را مي زند • پاسخي
 نيست • دوباره و سه باره زنگ مي زند • ولي هيچكس نيست •
 فيروز : هوتن كلومپن !
 روي دوچرخه مي پرد و به سمت مزرعه ي كوچك مي راند •

۱۳ / همانوقت / باغ كوچك

معلم با لباس كار در بر ، مشغول كار است • فيروز را از دور مي بيند
 و كارش را متوقف مي كند • نگران است كه چه پيش آمده • فيروز از

دوچرخه‌اش پیاده می‌شود.

فیروز: سلام.

معلم: آه، تویی؟ چیزی شده؟

فیروز: نه، ولی، می‌دانید، می‌خواستم بگویم... منظورم...

معلم: آرام باش.

معلم: او را به کلبه‌ی کوچکی می‌برد که جلوی آن چند صندلی کهنه است.

معلم: تو مضطرب به نظر می‌آیی. چی شده؟

فیروز از داخل کیف کتابهایش، نامه را بیرون می‌آورد.

فیروز: یادتان می‌آید که به شما درباره‌ی...

معلم: چی؟ درباره‌ی عمویت؟ چی صدایش می‌زنی؟...

عموحیدر؟

فیروز: بله. این نامه را دیروز دریافت کردم.

معلم: چی نوشته؟

فیروز: نوشته، او مریض است و چهارماه است که در بیمارستان

بستری ست. و شما می‌دانید، این یعنی چی؟

معلم: آه، نه، پس او دستگیر شده؟

فیروز: بله. چون اسم من روی پاکت نوشته شده بود، دیروز آن

را باز کردم. ولی جرات نکردم نشان پدر و مادرم بدهم.

آنها بدجوری نگرانند. و این خبر خیلی نارحتشان می-

کند... ولی...

معلم: ولی، پس با این نامه چه می‌خواهی بکنی؟

فیروز: این همان چیزی ست که می خواهم درباره اش با شما

• صحبت کنم

معلم: ادامه بده •

فیروز دفترش را بیرون می آورد و آنچه را که در کلاس نوشته ، به معلم

نشان می دهد •

فیروز: فکر کردم بهترین کار ، همان است که دوست شما آنموقع

انجام داده بود •

معلم: یعنی ؟

فیروز: بله • من این نامه ی کوتاه را نوشتم • نوشته ام که همه ی

خبرهای مربوط به دستگیرشدن عموحیدر ... خُب ، مریض

شدنش دروغ است •

معلم: فکر می کنی مؤثر است ؟

فیروز: امیدوارم • ولی آیا شما ... منظورم ...

معلم: چی ؟ بگو •

فیروز: می دانید که من نمی توانم این نامه را با دستخط خودم

بنویسم و به پدر و مادرم بدهم ، و به خاطر همین هم آمدم

تا ...

معلم: می خواهی من چه کار کنم ؟ آن را بازنویسی ...

فیروز: بله ، اگر خیلی ...

معلم: البته • سعی می کنم • امیدوارم بتوانم •

۱۴ / بعد از ظهر / خانه

فیروز وارد خانه می شود . نگاه سریعی به صندوق نامه ها در محوطه ی ورودی ساختمان می اندازد ، و به آپارتمان شان در طبقه ی بالا می رود . صدای نواختن بلند ساز پدرش را می شنود . پا سست می کند . مضطرب است که چه شده . مردد به اتاقش وارد می شود . مادرش آرام می گیرد . پدرش سخت می نوازد . انگار نشنیده که فیروز وارد شده است . فیروز نامه را از کیفش بیرون می آورد . نزدیک مادرش می برد و با صدایی بسیار آرام ، گویی که نمی خواهد مزاحم پدرش شود ، می گوید :

فیروز : متاسفم به خاطر این که دیروز من يك اشتباهی کردم .

اسم من روی پاکت نامه بود و من بازش کردم ...

مادر آرام حرف می زند بی آنکه توجهی به نامه داشته باشد .

مادر : ناراحت نباش ، ماهم همین اشتباه را کردیم . ما نامه ی تو

را باز کردیم چون فکر کردیم مال ماست .

مادر اشاره به نامه روی میز می کند . فیروز ، حیرت زده به طرف میز

می رود . نامه ی جدید را برمی دارد . پدرش هنوز بی توجه به محیط و

اطرافش می نوازد . فیروز به سرعت نامه ی کوتاه را می خواند . بسیار

ناراحت می شود و حالت گریه می گیرد . به طرف مادرش می رود و

سرش را در دامن او می گذارد .

فیروز : درست است ؟

مادر غمگانه سرش را تکان می دهد و بازوانش را به دور فیروز حلقه

می کند . هر دو می زنند زیر گریه و پدر سخت تر و سخت تر می نوازد .

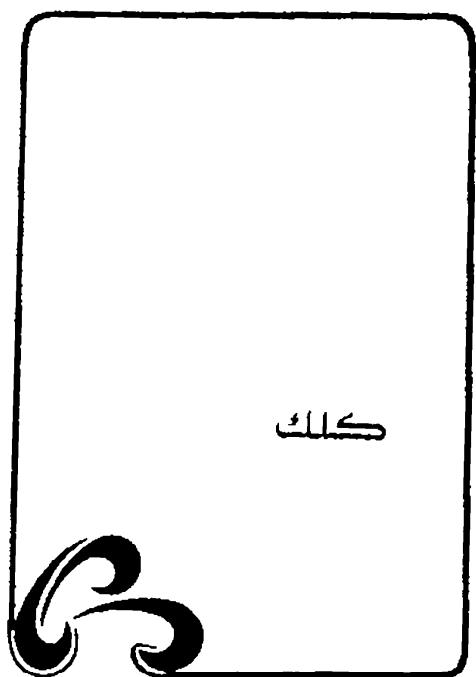
صدای زنگ در می آید • فیروز برمی خیزد و به طرف در می رود • هنوز

نامه در دستش است • کاظم است •

کاظم : حاضری ؟ به مسابقه دیر می رسیم •

فیروز : (با صدای شکسته) من نمی توانم بیایم • عمویم در

بیمارستان مُرد •



غروب - خانه

دو دختر بچه دوقلو - حدودا پنجساله - با لباسهائی دقیقا مشابه دارند به برنامه، كودك تلویزیون نگاه می کنند. بقدری شبیه هم اند که از هم قابل تشخیص نیستند.

پخش يك نقاشی متحرك در تلویزیون آغاز می شود. بچه ها خیره به تلویزیون نگاه می کنند. عنوان این فیلم و نام سازندگان آن بر پرده تلویزیون در واقع **کارنامه** خود فیلم محسوب می شود.

فیلمنامه، فیلم نقاشی متحرك :

سگ گنده ای دارد يك گربه کوچولو را دنبال می کند. گربه، ترسیده می گریزد. وقتی سگ با چند خیز به او می رسد، گربه، کوچولوبه سوراخ کوچکی در تنه، يك درخت قطور می پرد. و قبل از آنکه سگ بتواند

* - به دلیل کوتاهی فیلمنامه و وحدت نسبی مکان، تقسیم فیلمنامه به آرایه های مختلف ضرورت ندارد.

پوزه‌اش را در سوراخ کند از آن بیرون می‌جهد و می‌گریزد . سگ بدنبالش می‌دود . گربه دایره‌ء بزرگی می‌زند و وقتی نزدیک به‌گرفتار شدن است دوباره به‌همان سوراخ در درخت می‌جهد . با مکثی کوتاه ، گربه دوباره از سوراخ بیرون می‌جهد و باین ترتیب چندبار سگ را بدنبال خود می‌کشانند تا سگ از نفس می‌افتد . در آخرین تعقیب و گریز وقتی گربه به‌سوراخ می‌جهد سگ ازپا درافتاده و بیحال به‌زمین می‌افتد . گربه‌از سوراخ سرک می‌کشد و به‌سگ نگاه می‌کند . با اطمینان از این که سگ خسته‌تر از آنست تا خطری ایجاد کند گربه از سوراخ درخت در می‌آید درحالی گربه‌ء كوچك دیگری دقیقا بشکل خوداو بدنبالش است . گربه‌های " دوقلو " مغرورانه از جلو سگ عبور می‌کند در حالیکه سگ حیران به‌آندو چشم می‌دوزد و آرام آرام گلکی را که خورده است درمی - یابد .

*

دختر بچه‌های دوقلو از موفقیت گربه‌های دوقلوی در فیلم نقاشی متحرک خوشحالی می‌کنند . یکی از آندو صدای مادرش را می‌شنود که از خرید بازگشته دارد به‌آشپزخانه می‌رود . دخترک برمی‌خیزد تا به آشپزخانه برود در حالیکه خواهر دوقلویش هنوز چشم به‌صفحه تلویزیون دارد . در آشپزخانه مادر دارد چیزهای خریداری شده را در کمد و یخچال جابجا می‌کند دخترک چشمش به‌يك بسته آب نبات چوبی می‌افتد .

دخترک : میشه بیه آب نبات چوبی بمن بدین .

مادر ، مشغول به‌کار با بی‌میلی يك آب نبات چوبی به‌او می‌دهد . دخترک

باز می‌گردد .

همانطور که انتظار داشت ، مادر صدای پای دخترک دوم را که به آشپزخانه می‌آید می‌شنود و قبل از آنکه دخترک دهن باز کند يك آب نبات چوبی به او می‌دهد . مادر به جابجا کردن ادامه می‌دهد و دخترک باز می‌گردد .
مادر صدای پای یکی از آنها را که بطرف آشپزخانه می‌آید می‌شنود .
دخترک معترض است .

دخترک : هر دورو دادین به اون پس بمن چی ؟

مادر : چی ؟

دخترک : گلک زد . هر دورو خودش ازتون گرفت .

مادر که کمی عصبانی است و درعین حال خنده‌اش گرفته است يك آب نبات چوبی به او می‌دهد .

دخترک : همین یکی ؟ به اون دوتا دادین .

مادر بابتی حوصلگی آب نبات دیگری به او می‌دهد .

مادر : برو دیگه ، حوصله مو سر بُردین شماها .

دخترک به اتاق برمی‌گردد و روی صندلی اش می‌نشیند . او چهار آب نبات چوبی از جیب در می‌آورد و هر چهارتا را با هم شروع به لیسیدن می‌کند . خواهرش که ظاهراً از آنچه گذشته است کاملاً بی اطلاع است همچنان چشم بر صفحه تلویزیون دارد . وقتی بطور اتفاقی سر برمی‌گرداند و خواهرش را در حال لیسیدن چهار آب نبات چوبی می‌بیند با سر و صدا به آشپزخانه می‌دود . دخترک اولی از جلو تلویزیون تکان نمی‌خورد . با چهار آب نبات چوبی در دهن صدای فریاد مادرش را از

آشپزخانه می شنود و صدای گریه، خواهرش را وقتی لغت " پایان " بر
صفحه تلویزیون ظاهر می شود .

هشتمین شهر عشق



"فیلمنامه‌ای برای خواندن"

✱ —قلعه بان هزارساله هشتمین شهرعشق، درنیمه‌های يك شب بارانی، خوابزده و نگران، دروازه آهنین شهر را بروی عشق، ژنده و خسته و باران خورده می‌گشاید.

✱ —تك گوئی:

من هفت شهرعشق را، برهنه پا، برهنه سر، قلعه به قلعه، گذر به‌گذر به‌هوای سرپناهی گشته‌ام و اینك ناشناخته‌و در نایافته اینجایم. پنجره‌هاتان را بگشائید تا مشامتان را از عطر یاس باران خورده‌ام پُر کنم. خواب را از چشمانتان برانید و به‌من خیره شوید. اینك من، در چارسوق هشتمین شهرعشق، بی‌پوزار، بی‌دستار، برهنه چون طفلی زاده از مادر ایستاده‌ام. بیازمائیدم همانگونه که در هفت‌شهر دیگر آزمودندم و بگوئید چیستم. اگر باورم دارید سرپناهی از شاخه‌های اقاقی فراهم آورید که خسته و وامانده‌ام. اگر نه، برانیدم.

✱ —دیوان اولین شهرعشق

رایزنان دیوان اولین شهرعشق پس از هفت‌سال و هفت‌ماه و هفت روز

و هفت ساعت رایزنی و گوش سپردن به مدعیات عشق رای خود را در
ملاء عام جار می زنند :

" او عشق نیست ، نفرت است • یا می پذیرد و می ماند ، یا نمی پذیرد
و می رود •

"عشق می گوید : " من نه اینم • " و می رود •

✽—دیوان دومین شهر عشق

در چارسوق شهر ، در يك روز زیبای آفتابی ، در حضور هزاران هزار
مدعی عشق ، رای دیوان دومین شهر عشق در بوق دمیده می شود •
" او عشق نیست تظاهر است • یا می پذیرد و می ماند • یا نمی پذیرد
و می رود • "

" عشق می گوید : " من نه اینم • " و می رود •

✽—دیوان سومین شهر عشق

رای دیوان چنین است :

" او عشق نیست ، دروغ است • "

عشق می گوید : " من نه اینم • " و می رود •

✽—رای دیوان چهارمین شهر عشق صادر می شود •

" او عشق نیست ، زیاده طلبی است • "

عشق تکرار می کند : " من نه اینم • " و می رود •

✱ —رای دیوان پنجمین شهرعشق

" او عشق نیست ، هوس است . "

عشق می نالد : " من نه اینم . " و می رود .

✱ —

" او عشق نیست ، خودخواهی است . "

" من نه اینم . " و می رود .

✱ —

" شهوت است . "

عشق فریاد می کشد : " من نه اینم . " و می رود .

✱ —دیوان هشتمین شهرعشق

رایزنان هفتادسال و هفتاد ماه و هفتاد روز و هفتاد ساعت و هفتاد دقیقه بی خواب و بی خوراك به دفاعیات عشق ، صبورانه و دلسوزانه گوش می سپرند . رانده از هفت شهرعشق ، عشق تمامی جلوه‌های نادیده‌اش را فریاد می کند و كمك می طلبد . صدای عشق از درهای بسته دیوانخانه ، هشتمین شهر عشق بیرون می زند و هفتاد هزار مدعی عشق را سراسیمه می کند .

— بره آهویی با چشمانی نگران به زیر پستانهای مادرش می خزد و پناه می گیرد .

— جویباری باریك ، دوان دوان به جویبارهای دیگر می پیوندد و موسیقیِ همنوای طبیعت را می سازد .

— برگي از شاخي فرو مي افتد و جوانه‌اي بر شاخي نوچ مي زند •
— قطره‌اي از كلاف پيچان آبشاري جدا مي افتد و برسنگي خشك مي -
شود •

— كنده‌اي دامن بر آتش مي دهد و عطر چوب برفراز دودكشي مي رقصد •
— نفسي بر بوقي دمیده مي شود و راي ديوان هشتمين شهر عشق
به گوش هفتاد هزار منتظر مي رسد :

" او عشق نيست ، مرگ است • يا مي پذيرد و مي ماند • يا نمي پذيرد و
مي رود • "

عشق رو به مدعيانش فرياد مي زند : " من همينم ! " و مي ميرد •

برابرهای پیشنهادی برای برخی واژگان سینمایی:

پاره ای از ماجرا که اغلب در يك مكان و در زمانی پیوسته رخ میدهد.	آرایه (SCENE):
گذار از يك نما به نمائی دیگر بگونه ای که در فروش تدریجی نمای اول، نمای دوم بتدریج برمی آید.	آمیزه (DISSOLVE):
برآمدن تدریجی تصویر از سیاهی.	برآیش (FADE-IN):
پدیداری همزمان دو یا چند نمای برهم نهاده در يك کادر.	برنهاده (SUPERIMPOSITION):
فروشدن تدریجی تصویر به سیاهی	فروکش (FADE-OUT):
عنوان فیلم و نام و نشان دست اندرکاران آن.	کارنامه (CREDITS):
حرکت آرام و کشدار آدمها و اشیاء متحرك، بر پرده.	نرمآهنگ (SLOW MOTION):
نگرش به آرایه ای که پیش از زمان جاری فیلم رخ داده باشد.	واگرد (FLASH-BACK):

از این نویسنده منتشر شده است:

- تنه‌ی قطورِ درختِ افرا (مجموعه داستان)
چاپ اول / تهران / ۱۳۵۶ / انتشارات سپهر
هنر آدمیان نخستین
چاپ اول / تهران / ۱۳۵۷ / انتشارات جهان کتاب
چاپ دوم / تهران / ۱۳۵۸ / انتشارات جهان کتاب
چاپ سوم / تهران / ۱۳۶۰ / انتشارات شناخت
هنر تمدنهای پیشین
چاپ اول / تهران / ۱۳۵۸ / انتشارات جهان کتاب
چاپ دوم / تهران / ۱۳۶۰ / انتشارات شناخت
جای پای آهو (فیلمنامه)
چاپ اول / تهران / ۱۳۶۲ / انتشارات رز-نشر جرس
سراب سینمای اسلامی ایران
چاپ اول / هلند / ۱۳۷۰-۱۹۹۱ / نشر برداشت ۷-انتشارات نوید
سوغواره ی پیران
چاپ اول / هلند / ۱۳۷۱-۱۹۹۲ / نشر برداشت ۷

در دست انتشار:

راز بزرگ من (مجموعه داستان)
اولین پوپکی که کاکل درآورد (داستان کودکان)
لا و ناپدری من (فیلمنامه)



<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

THE LOCK
AND
5 OTHER SHORT-FILM SCRIPTS

REZA ALLAMEHZADEH



TAKE 7 PUBLICATIONS